



11	<u>از زمین رها می شویم</u>
12	<u>در همسایگی مادر ...</u>
13	<u>چرا قربانی من پذیرفته نشود؟ !</u>
16	<u>سروش امید و رهایی ...</u>
17	<u>باز هم به خیال آب می روم ...</u>
18	<u>اگر این کلام به پایان نبرم، رسالت خویش انجام نداده ام</u>
21	<u>همدم و همراه علی(علیه السلام)</u>
22	<u>در این شهر مشکل توانی غنی را از فقیر بازیابی !</u>
23	<u>شهر بوی غریبی می دهد</u>
24	<u>اکنون ایستاده ام</u>
27	<u>خانه و دار الحکومه حضرت رسول</u>
29	<u>در اینجا می توانی بو بهشت را حس کنی</u>
31	<u>لباسم از شدت گریستن رنگ دیگر گرفته</u>
31	<u>و من ابولبابه ای دیگر، نشسته در برابر ستونه تویه</u>
32	<u>آن سوتر ستون سریر، حرس، وفود و ...</u>
34	<u>خانه فاطمه(علیها السلام) گذرگاه اسلام و پل میان کتاب خدا و عترت پیامبر</u>
36	<u>دهکده ای رها در کویر سوزان حجاز</u>
37	<u>عبد الله و آمنه را باید بر داشتن چنین فرزند ستود</u>
38	<u>به کوجه های مدینه باز می گردم</u>
42	<u>چرا روزگار چنین بازی آغاز کرد...؟</u>
42	<u>نمی خواهم تسلیم شوم</u>
44	<u>سرای را حکایتی دیگر است</u>
44	<u>تعصب، خشکی، بر ردای اینان نقش بسته است</u>
45	<u>بقیعه قد خمیده است !</u>
46	<u>اینجا بهانه ای کافی است تا اشک !...</u>
51	<u>بقیعه، سرایی که زمزمه نامش در دل ها آشوب به پا می کند !</u>
52	<u>بارگاه ذخیره های الهی در گیتی</u>
54	<u>صلح برای بقای شریعت پیامبر(صلی الله علیه وآله)</u>
55	<u>مدینه! تو چه کردی با خاندان رسول؟ !</u>
56	<u>بیوفایی اهل تو تاریخ را به سوگ نشانند</u>
59	<u>اکنون چشم بر نامهربانی این دیار می بندم و ...</u>
59	<u>بقیعه مدفن دختران، همسران و بسیاری از رهگذران این دیار ...</u>
61	<u>نگاه های بدبینانه به دین ...</u>
61	<u>برخیز، سالک را فرصتی برای ماندن نیست</u>

62	<u>مجرایهای شنیداری اهالی مدینه تنگ شده است !</u>
62	<u>امروز حق نمایان می شود !</u>
64	<u>مسجد غمامه، یادگار دوران</u>
64	<u>علی(علیه السلام) یگه مردی که ذو الفقار از نیام بر کشید !</u>
69	<u>نمازی به سوی دو قبله !</u>
69	<u>دشمن زخم خورده را نباید رها کرد</u>
70	<u>دنیا دوستی، جان پاکانی چون حمزه را گرفت</u>
71	<u>چالش قدرت !</u>
72	<u>دیگر اثری از کوچه های مدینه نیست !</u>
72	<u>مسجد شجره، پل میان آسمان و زمین</u>
73	<u>...تو نیز بگو، «لَبَّيْكَ ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ ...»</u>
74	<u>عروج را از درون آغاز کنیم</u>
75	<u>حرکت کن، ماندن تصویری بیهوده است !</u>
76	<u>تو با تمام ذرات به هم پیوسته ات</u>
81	<u>دل را بگذار تا دلستان معشوق را درک کنی ...</u>
82	<u>اکنون از طواف خارج شو و نماز بگذار ...</u>
82	<u>همچنان در آغاز راه ...!</u>
83	<u>اکنون نیک زمانی است که به خود بیندیشی</u>
84	<u>باید رفت، اما چگونه؟</u>
86	<u>بیس چرا تشنه ای؟ !</u>
87	<u>سرایی بیش نبود !</u>
90	<u>سعی</u>
93	<u>تقصیر</u>
95	<u>مردم در این صحرا، دری چه هستند؟</u>
101	<u>مشعر</u>
103	<u>تهیه سلاح برای جنگ با شیطان</u>
104	<u>کوچ به سوی منا</u>
107	<u>اکنون باید قربانی کنی</u>
110	<u>حلق - تقصیر</u>
111	<u>طواف خانه</u>
112	<u>قبرستان ابو طالب</u>
114	<u>سحرگاهان گریخته است</u>
115	<u>رسول(صلی الله علیه وآله)، روزی به سوی تو خواهد آمد</u>
116	<u>غار چرا در کوه نور</u>



مطلع

به نام خدای کعبه

ندایی می آید از فراسوی، و تو را می خواند به حرکت، خروش و فریاد. صدایی می آید؛ نجوای گام هایی که عزم رفتن کرده اند، گویی دیر زمانی است که چشم در راه مانده اند تا آنان را بگویند: کوله های خویش بردارید و پای در این بادیه بگذارید...

وقتی نزدیک می شوی و درست می نگری، می بینی که گروهی هنوز باور ندارند مسافر شده اند و رهرو و سالک اند. همچنان در حیرت اند و گوشه عزلت گزیده اند و می اندیشند به آنچه در پیش رو دارند.

گروهی دیگر سرشار از خروش اند، آنان باور دارند که سفری در پیش است؛ کوله ها بر پشت، بندهای دل محکم، آماده برای «رفتن»، «شدن»، «ماندن» و «نگاه جاودانه داشتن».

آه! ای انسان، به کجا می روی و فریاد بر کدامین حنجره می سازی؟!

کوله بر پشت نهاده ای، لیک، آیا توشه نیز برداشته ای؟

بندهای دل محکم بسته ای، لیک از هم گسیختگی دنیا

دیده ای؟

آیا خود را گذاشته ای و گام در این راه نهاده ای یا هنوز گرفتار خویشتن خویشی؟

آری، به کجا می روی؟

هیچ می دانی، جایی می روی که برگزیده شوی. لایق شوی برای بندگی و تسلیم در برابر یکتا خالق و خداوندگار. پس بر خویش بخروش و او را از وجودت دور کن و آنگاه پای برهنه، سینه چاک و سر عریان، خود را بر این موج چرخش هستی بسپار!...

در اینجا، هر کس، سر در گریبان فرو برده، با خویش خلوت کرده و به خود می نگرد تا آنچه که باید، در این مسیر بیاموزد. در این میان، من نیز به درون خویش می نگرم، خاموش مانده ام؛ ذهنم در رخت فرو رفته و خواب بر دیدگانم آلوده، گویی باورش نیست که می خواهد راهی بس دشوار و در افق ناپیدا را تجربه کند و گام بر سنگلاخ های تفتیده این کویر نهد. به خود می نگرم و توشه ام و آنچه در کوله خود دارم. به سینه ام و آنچه در آن نهان ساخته ام، لیک جایی که می روم، تنها یک کس را می پذیرد؛ «عید»، «بنده» و نه واژه ای دیگر. پس باید ذهن به خواب رفته خویش را نهیب زنم که: هان! به پا خیز و حرکت کن و با جماعت باش؛ چرا که این راه را یگانه نمی توان پیمود...!

از زمین رها می شویم

به راه می افتیم، به سمت ایستگاه، سکوی پرتاب؛ جایی که پای از زمین برمی کنی و در آسمان بیکران شناور می شوی، آخرین پلکان زمین و لحظه ای بعد، آسمان، بی انتها، بیکران و با بزرگی خو گرفته و زیر پایت زمین، کوچک، ریز اندام و در قاب چشم جای گرفته. دیگر حتی سایه ای هم نمی بینی و فاصله ها و حجم ها را می توانی با انگشتان از هم باز شده ات اندازه بگیری.

سوار برقالی سلیمان، هم نشین ابرهای در هم تنیده ای و هم نفس بادهای از صور دمیده. رها از زمین، فراتر از خاک، دور از سرزمین و آمیخته با افلاک گشته ای و به سوی دیار دوست، شتابان، فضا را می شکافی و همچون غزال گریز پای رمیده از صیاد، زیبایی دنیا را در پشت دیوارهای ذهن خویش تنها می گذاری و راهی دیاری خشک و سوزان می شوی...

در همسایگی مادر...

و در نخستین گام، همسایگی مادری را تجربه می کنی که انسان کنونی را در دامن خویش پروراند و نطفه نخستین فرزند آدم را در بطن خود رویاند و تو ایستاده در برابر یک مادر، نظاره گر بارقه های جنگ خوبی و بدی، تسکین دهنده دردهای پنهان هابیل و آرام کننده خیره سری های آشکار قابیل؛ تنها پاور آدم، شریک غم های او در این وادی تنهایی، همراز آشفتگی بشر و غمخوار سرگشتگی انسانی.

او نیز مهربانانه تو را می نگرد. دست نیکی به سویت دراز کرده، چشم هایش اندوهیار است. گویی غمی بزرگ بر سینه اش سنگینی می کند. دست هایش لرزان است و نگاهش هراسان. ترک های لبانش از هم دور شده است. می خواهد حرفی بزند و بر اریکه سخن بتازد. گوش فرا دهید، او چه می گوید...؟!

هان! ای فرزندان من، ای گمراه گشتگان تاریخ، منم حوا! هم نفس آدم. هبوط کننده به زمین. داغ دیده فرزندم هابیل و جفا دیده دیگری، قابیل. من شاهد جدایی نسل خویش بوده ام و بر دنیا مداری بد سرشتان افسوس خورده ام، لیک چه کنم که فرزندان من کم بر دین خدا استوار ایستاده اند!...

و او اشک می ریزد و روی برگردانده، در عزلت خویش فرو می رود. دیگر حتی نقشی از او بر زمین نمانده و همه جا در سکوتی مرموز فرو رفته است. دیوارها آرام اند و تکه سنگ برجسته نیز تکانی نمی خورد. لحظه ای می گذرد، هنوز گامی بیش بر نداشته ام که ناگاه پای در وادی سوزانی می نهم. خورشید به قامت ایستاده و

سایه های کوتاه خارهای برآمده از خاک را نیز محو ساخته و در بهت فرو رفته و در اندیشه ای آشفته از چرایی آمدن به این دیار....

چرا قربانی من پذیرفته نشود؟!

لحظه ای پیش و اکنون! به هر جا می دوم تا شاید دریچه ای به برون این قاب رؤیا بیابم، چیزی جز سراب های واهی نصیب نمی شود. دیگر پاهایم بر روی زمین سنگینی نمی کند و از من عقب مانده است. لب هایم خشکیده و زبانم از بی کلامی تفتیده است. تنهای تنها، به دنبال سایه بانی برای آسایش می گردم. سر می چرخانم و پیرامون خود را تیزبین می نگرم. دست بر پیشانی نهاده، چشم به دور دست دوخته ام...

آه! خدای من! آن سوتر، در دل تپه ای کوچک، تکه ای سایه، به تک می دوم تا مکند عشوه آفتاب، آن سهم کوتاه را نیز از من برباید!...

پشت به تپه، درون گودالي، سر بر سکوت تپه گذاشته ام تا شاید اندکي وحشت اين سوزان سرزمين فراموشم شود. مژه ها بر هم نهاده ام تا تشنگي از يادم برود!...

صدايي مي آيد، از همين نزديکي! چقدر شادمانم که ديگري يافته ام تا با او چالش کنم، شايد چشمه اي يافتيم و سيراب شديم. به شوق سرازير مي شوم به آن طرف. دست بر لبه تپه مي نهم و تن را بالا مي کشم، به اميد ديدن هميار و همراهي، اما گويي مسير ديگري جريان يافته است. گردن بالا مي کشم و چون خورشيد از کمين

برآمده، خيره مقابل خود را مي نگرم. واي اينجا کجاست و من در کدامين پيچش تاريخ گم شده ام.

دو تن، با لباس هايي تمام نپوشيده، بازواني ستير و اندامي برافراشته، چشماني درشت بر سر نهاده و ريش هايي بلند و فر خورده. پاهايم در شنزار به دام افتاده و حنجره ام در تار تنيده است. نمي توانم هيچ نشانه اي از خويش به آنان نشان دهم و تنها نظاره گر جدال آنان شده ام!...

چرا قرباني من پذيرفته نشود، ليک قرباني تو قبول گردد!؟!

اينان چه مي گویند و سخن از کدامين قرباني است؟ چهره هاشان چقدر شبیه یکدیگر است و بسيار شبیه به...! واي، خدای من! اينان شبیه ترين اند به حوا... فرزندان آدم، هابيل و قابيل!...

مهربانانه برادرش را مي نگرند و مي گویند: خداوند کار پرهيزکاران و درست کرداران را مي پذيرد. تو در نيت خود صادق نبوده اي!... قابيل بر مي خيزد، دژموار، و چند گام دور مي شود، ناگاه برمي گردد و کين خويش را به سوي برادرش نشانه مي رود. فريادش خشمناک است: باورکن! من تو را خواهم کشت!...

هابيل بلند مي شود، راست قامت، بي دلهره و تسليم خدای خويش، روي از قابيل مي پوشاند و به آسمان خيره مي شود و مي گویند: خداوند شاهد است که تو اگر چنين کني از زيانکاران خواهي شد. تو را برحذر مي دارم از اين کار. انتقام را در ذهن جلا مده و روح خويش اعتلا ده؛ چراکه عاقبت نيك سرشتان و راست

رفتاران رستگاران اند!...

قابيل مشت گره کرده و چشم از کاسه در آورده، خم مي شود و سنگ از زمين برمي دارد و بالاي سر مي برد و با فرياد رها کرده خود در آسمان، به سوي هابيل مي دود و از قفا بر سرش مي کوبد. ناله اي جانکاه، که در باد وزان گرفته، بالا مي رود، اوج مي گيرد و در گوش آدم جاودان مي شود.

نخستين خون ريخته شده در بني آدم، نخستين جدائي در نگرش و بينش و صف آرايي خداپرستي در برابر ديگرپرستي. آري، خون هابيل زمين بيابان را سيراب کرد تا آغازگر قرباني شدن در راه حقيقت و شيوه طريقت باشد و چگونه رفتن را به رهگذران بياموزد که اينجا سراي عبور است نه حضور!...

چشم بر هم مي نهم تا شايد غم از دست دادن نخستين انسان را، که در برابر ديگانم جان مي دهد، درون ريز کنم. هرچند که نمي توانم قدم از قدم بردارم و به ياري او بشتابم و بر سنگدلي قابيل بتازم. ليک اشک هاي جاري شده بر چهره ام را بر بلنداي هابيل سرازير مي کنم و غرق در درياي احساس خويش، به يکباره به ژرفاي دالان آمده از آن کشيده مي شوم و بر کرانه ذهن خواب آلود خود، سوار بر تکه چوبي، نجات يافته از موج هاي سهمگين، رحل اقامت باز مي افکنم!...

سروش اميد و رهايي...

باريکه هاي نور رقصان در فضايي موج و فروزان بر خطي

مستقیم، بیداری را در چشمان خاک گرفته از فرسایش زمان، نوید می دهد تا اندکی بعد حرکت را نیک بنماید و رخوت را نا زیبا، تا بشر جوهره وجودی خویش را بر جاری شدن بنیان نهد و از خمودگی و ایستادگی پرهیز کند که آب چون روان باشد حیات بخش است و گرنه چون مرداب گردد، رعیت خود را در واپس زدگی فنا می سازد، پس پلک می گشایم و ذره بین دیده را با فوتون های سرگردان نیرو بخشیده، انحناي پرده را با نقش بستن آزموده و کمر همت بسته تا راه را ببیمایم. پای در شنزار فرو برده و سر در گریبان آویخته، نگاه از شرم آفتاب به زمین دوخته و چهره از تنور کویر سوخته، رو سوی افق به تاخت می رویم تا خویشتن وجود را از این بادیه برهانیم و به سر منزل مقصود رسیم. چون پیش می رویم گرمای طاقت فرسا لبان را خشک کرده و دیده ها را کم سو، سراب های واهی همگان را فریب داده و درختان سبز نما، گام ها را به سوی خویش کشانده، ناامیدی از نجات، باورها را در چنگال خویش اسیر ساخته و رنگ ها از عریانی بیابان باخته، لیک این سفر را برای سرگردانی در این تیه ناامیدی آغاز نکرده ایم که بخواهیم وجود را تسلیم قهر طبیعت سازیم. پس چاره ای جز زمزمه سروش امید و رهایی از سرزمین قهرآمیز نداریم، اما مگر بی طاقتی چشمان سراب دیده و لبان خشکیده، اجازه حضور فردا را در ذهن می دهد...!؟

باز هم به خیال آب می روم...

چند گام دیگر تا مرگ، پاهای نا افتاده و دل ها از هراس فراموش شدگی در دیار نا آشنا به تپش افتاده، چشم ها کم سو شده و از شدت بی آبی گود افتاده، شاید آخرین نفس های کاروان در گردباد فرو رفته ما باشد. نگاه ها از حمله شن های روان پوشیه بسته و گام ها در سختی پیش رفتن در خود شکسته، نمی دانم آیا آن سوی ماسه های با باد هم پیمان بر ایمان دنیایی هست؟ شاید بسیار گویند، خیالی بیش نیست، لیک درون من سوهای امید را بر خویش نبسته است.

و آن سوی توفان، سایه هایی از دور دست نمایان است؛ گروهی می گویند: سرابی دیگر است و برجای خویش بدون جوشش می نشینند. سر در گریبان فرو می برند. شاید چشمه ای از زیر پایشان جوشید و گروهی دیگر رو سوی من می کنند و می گویند: تو بر ایمان آب پیدا کن ما می نوشیم...! و شاید جماعتی آن سوی تر، به سخره ام گرفته اند که می خواهم در پی سایه، در افق نقش بسته روم، اما من اگر سرابی دیگر باشد، باز هم به خیال آب می روم؛ هر چند گرد و خاک برخاسته از زمین، چون خارهای کوتاه این سرزمین، مرا بیشتر امیدوار به حرکت در آنجا می کند. بلند می شوم، آخرین توانم را به پاهای در خلسه خفته خود می رسانم تا دگر بار با بیداری قدم های من رنج سفر را بر تن رنجور، هموار سازد!...

اگر این کلام به پایان نبرم، رسالت خویش انجام نداده ام

چون نزدیک می شوم، سایه دور می شود، خوشحال می گردم، گویی سایه حرکت می کند و این همان استوار ماندن بر وجدان درونی است. سراسیمه و بی اختیار شن های روان را پشت سر گذاشته و بر یأس تاختم تا تن رنجور خود را بر مردمان در مرز آسمان و زمین دوخته رسانم. به انتهای کاروان می رسم، مردمانی با لباس بادیه نشین، سلام می دهم جواب نمی دهند. گویا صدای مرا نمی شنوند، هیکنم را نمی بینند، لحظه ای بر خویش می ترسم، اما ندایی درونی مرا آرامش می دهد که تو ذهن در کالبد جای گرفته خویشی، هراسان میاش و افتان مرو...! هنوز از این فکر رها نشده ام که سواری از دور، با باره ای چالاک، خاک سم ها بر فلک آویخته و چون در بر سر مردمان ریخته، جمعیت را شکافته و به این سو می آید؛ در حالی که فریاد می کند؛ پیامبر فرموده اند: ای آنان که در بیابان جُحفه عقب مانده اید، خود را به آبیگری که در فرا دست است رسانید، امر مهمی است!...

ای مهربان خدای، من سرگشته زمان شده ام، اکنون در جحفه مانده ام! مگر چه اتفاقی رخ داده که نبی گرامی، محمد (مصطفی) صلی الله علیه و آله (، امت از حج برگشته خود را زیر تابش بی سایه آفتاب، در کویری از تشنگی بی تاب، به گودالی فراخوانده تا با آنان سخن گوید!

آبگیری با ژرفای زیاد، پهنایی کشیده تا بلاد شاهد حضور مردم، امت رسول الله، از حج برگشتگان، سفیران حج ابراهیمی و شیفته از قرار گوهری در میان و نگینی در کنار، زمزمه ها فضا را به فریاد واداشته است. همگان چشم به کجاوه شتران دوخته اند تا

دریابند که محمدبن عبدالله، امین خداوند بر هستی، برای کدامین گفتار برچنین رفتار، در بیابان سوزان جُحفه امر نموده است...؟!!

لب می گشاید. حمد خدای حکیم و قادر به جای می آورد. چشمان درشت و زیبایی خود را به سوی مردم می کند و ادامه می دهد:

«پروردگار بر من وحی فرستاد که اگر این کلام به پایان نبرم، رسالت خود انجام نداده ام.»

در کلامش هیبت و جلال خفته است. دست بالا می گیرد و حاجیان گرد نشسته غدیر خم را بر امانت و درستکاری خویش گواه می گیرد. قلب ها در انتظار مانده و دیده ها در چرایی جوان نشسته در کنار او مانده، پیامبر نگاهی پدرا نه به جمعیت نموده است؛ گویی هراسی نوپا وجود مبارکش را از آینده امت پر ساخته، لیک باید بگوید و گرنه سختی های رسالتش بی معنی و بی هویت می شود...

«مردم! هرکس را که من مولا و آقای اویم، پس علی نیز مولا و آقای اوست...»

از جا کنده شده ام، عرق برپیشانی جاری و اشک از گوشه چشم روان. باورم نمی شود که گامی در گذشته بر داشته و در این بادیه غدیر خم را تجربه کرده باشم. نفسم به شماره افتاده و قلبم هر آن است که از جا کنده شود. پلک ها را بر هم می نهم و نفسی عمیق به درون می کشم و تلاش می کنم شاید اندکی بیاسایم.

قافله رو سوی مدینه گریز پای، سربرهنه و شتابان و در پی الفتی

ژرف و بسته به ریسمان، طی طریق می کند و سلوک وار قدم های خویش را بر ماسه های گرم و تفتیده می نهد تا زودتر رحل اقامت بر پشت دیوار های مدینه افکند. مرکبی که سوار بر آن ایستاده جاده را می نگریم و رقیب گونه خط های سفید حک بر سیاهی مسیر را می پاییم نیز قرار از دست داده و بر سرعت خود می افزاید. شاید این دلدادگان رخ سندروس را بر دروازه های مدینه در کوتاه زمانی بیار آمد!...

در افق شهری پهن شده بر زمین کویر، محصور در میان کوه ها و تنها یک سو بی حصار. دیاری که تاریخ را در برابر افراستگی خود به کوچکی واداشته و بذر خداپرستی را در ذهن تمدن بشری کاشته است. وادی ای که تنها مسلمانان و یکتا پرستان را در دامن خویش می پذیرد. به دیوار های شهر رسیده ایم قلب ها به تپش آمیخته و باورها از برای حضور عشق در هم ریخته، چشم ها را یک تلنگر کافی است که جوی های باریک احساس را در دل تشنه بیابان به راه اندازند و شیون خویش را بر سر بد عهدان روزگار آوار سازند. دیوار های نشسته در تاریخ را به فراموشی می سپاریم. خویشتن وجود را به درون انداخته و رنگ از چهره باخته، سختی های سفر را به کناری می نهیم و دل را در میان درزهای پنهان شهر قرار می دهیم...

همدم و همراز علي) عليه السلام)

چون وارد شهر مي شوي، نخستين واژه اي که ذهنت را به

چالش مي کشاند، منطقه اي است که برکناره چپ تو، تا مدت ها کشيده شده است؛ آبيار علي مي نامندش. مي پرسم...
مي گویند: آبيار علي چاه هايي است که امير مؤمنان، علي بن ابي طالب در سال هاي تنهائي خویش، حفر کرده و جوشش
روان آب را بر پاي نخل هاي خسته از بي مهري زمانه برده تا روزگاري نخلستاني شود کشيده تا مدینه.

چون خوب گوش فرا دهی، ترم صدای او را می شنوی که دل از مردم بریده و به حال خود رها کرده است. دامن از دیار
ریا و نفاق برچیده و بر مردمان فراموشکار و عهد شکن که پیکر پیامبر هنوز بر زمین، در پی دنیای خویش رفتند. سخن
بسته و دردهای بسیارش را درون چاه هاي کنده و نخل هاي زنده فریاد کرده، گویی علي را همدم و همراز نخلستان مانده
و جز به تعداد انگشتان دست، او را همیار نیست!...

در این شهر مشکل تواني غني را از فقير بازيابي!

و شهر را می نگرې، خیابان هاي پهن با خط کشي هاي یکنواخت، نخل هاي قد برافراشته کنارگذر، ساختمان هاي بلند
سایه انداخته بر خانه هاي کوتاه و بلوکه نشین، کوچه هاي خاک گرفته، منتهی به خیابان هايي تمیز. خود رهاي بسيار و
عابران انگشت شمار، هتل هاي آسمان خراشیده سنگفرش به گرانيت هاي گوناگون، ديش هاي ماهواره خرامیده بر
خانه هاي فرسوده، زمین هاي یکدست که می داني خانه هاي پوسیده اي بوده و چون رنپاي

بیل هاي مکانیکی را برپشته خاک می بيني در می يابي هتل و میهمانسرای دیگری به آسمان دوخته خواهد شد.
دستفروشان چهره سوخته، بساط زیر سایه هتل ها پهن کرده، با نگاه هايي ملتسانه به دست هاي تو، میدان هاي کوچک
و گاه پوشیده با

سبزه، فورد و کادیلاک هاي آمریکایی، تویوتا و هونداي ژاپني
در خیابان ها و کوچه پس کوچه ها ریخته و مردمانی با
لباس هاي یکرنگ بر تن و شال هايي قرمز رنگ بر سر، با ریش هايي بلند و وز خورده، چنان که اگر در پیاده رو دو
فرهنگ را در کنار هم بيني، مشکل تواني غني را از فقير بازيابي، مگر نگاهي ژرف بيندازي!...

شهر بوي غريبي می دهد

به محل اقامت کاروان رسیده و بار بر زمین می نهیم. اندکی آسوده و خستگی راه ز تن می زداییم، وضو ساخته و درون
به پاکی آراسته، خود را آماده رفتن می کنیم، رفتن به جایی که دوری راه برای دیدنش کوتاه می نماید و سختی کشیده تا
این سرزمین را آسانی جلوه گر می سازد. همه در سکوت لیک فریادی در درون، درد هجران کشیده و روی به اشتیاق
نموده، به میهمانی

فراخوانی شده و از وراي افق به آرزویی آمده...! هان! ای دوست! سرشت بیاراي چرا که صاحب مجلس به سیرت تو
می نگرند نه صورت! و به وجود تو نظر می افکنند نه رنگ پوست و نژاد تو! سر به زیر افکن، ادب را به جا آور، با
خویش نجوا کن، نفس

بکش، کوچه هاي این شهر بوي غريبي می دهد و غم عجيبی را در دلت به امانت می گذارد، گویی چند صبحاي است که
ناله هاي بيت الأحزان برنيامده و شاید هم گوش ها آنقدر رسوب دیده اند که فراموش کرده اند خلقت خود را، اما هنوز در
زیر سایه هاي

نخلستان افرادی پیدا می شوند تا فریادهای پیچیده در مدینه را

برایت بازخوانی کنند و تو را بر روزهای خوش و ناخوش این دیار آگاه سازند...

اکنون ایستاده ام

مناره های مسجد النبی از دور جلوه نمایی می کند و چون ستون هایی از نور، آسمان را به زمین آشتی می دهد، هر چه نزدیکتر می شوی، التهاب غرقه در اشتیاق دالان های وجودی ات را فرا می گیرد. زیانت در کام نمی چرخد و گام هایت استواری خویش را از دست داده و هر آن است که در برابر بزرگی این سرا زانوانت زمین را لمس کند...

و من ایستاده در برابر تاریخ، تاریخ یک دهکده در دل کویر، دهکده ای را که سالیانی مردمانش با هم درگیر بوده اند و مردمانی بادیه نشین آمیخته از چند فرهنگ و در التهاب از ناهمگنی قومیت ها. یک زخم کهنه، دیگر مردم به تنگ آمده اند و بر کشتار از نادانی برخاسته خویش فریاد دارند. مردی سخن از پیامبری جدید به میان آورده، گفتارهایی چند پاره شنیده، همفکران و دگر اندیشان قوم را اشاره می دهد به سوی شهری در دور دست و می گوید: تنها

او می تواند این زخم چرک کرده را التیام بخشد. بیایید او را از نزدیک ببینیم و بر راستی یا ناراستی وی آگاهی یابیم!...

و این همان کلام الهی است. تغییر سرنوشت به دست خویشتن وجود یک ملت، بهترین انتخاب و جاودان شدن در ذهن تاریخ. دهکده ای کوچک، هم پیمان بر سر یک هدف، میزبانی رسول بر انگیزخته، از فراموشی و مدفون شدن در زیر شنزارهای روان نجات یافته و ریشه های یک تمدن را در دل خود پروراند تا آینده قوم انگشت شمار خویش را در ظرفیت نهفته دین خاتم، بر توان و فداکارانه ترسیم سازد.

و من ایستاده در برابر یک حضور، وجود پاک یک بنده، او که علت خلق هستی شد و جهان برای دم او جان گرفت، و من سر به زیر، جان ز تن بیرون شده و از قید خاک رسته، در محضر بنده ترین مخلوق پروردگار، امین دادر هستی بخش. نمی دانم چه باید بگویم، سنگینی درک تجلی نور وجودی اش، سینه ام را فشار می دهد و بلندای روح تراشیده اش سیاهی را به پستو رانده و نور را به پرتو افشانی فرمان داده، فریادهای او هنوز از لا به لای درز ثانیه ها شنیده می شود. هان! ای مردم، بر یگانگی خدای یکتا ایمان آورید و از شرک و بت پرستی دوری بجوید که شریک گرفتن چیزی پست تر از خویش، ساخته دست خود، کاری بیهوده است! باور دارید که خدایی جز پروردگار متعال، قادر بی همتا نیست و روز جزا بر راستی بنیان شده است!...

آرام، قدم از قدم دور می سازم. نگاهم بر روی گنبدی سبز

سکون یافته، با ساختاری یکه، پایه هایی سفید و طاقی سبز فام، شیارهای نازکی تراشیده سطح خارجی گنبد را نقش بندی ساخته و مناره ای سپید با پایه ای چهارگوش، که به بالا پلکانی می شود، گویی چند قطعه را روی هم قرار داده اند و هر تکه روی سقف پایه پایینی که چون به انتها می رسد، باریکتر شده و شیارهایی بر تن خود حس می کند چون موج های دریا، ده مناره استوار بر بام مسجد، حنجره های توحید، سکوی پرتاب و نردبان آسمان از بالا به پایین تا آدمی را نهیب زنند و از بی هویتی و سرگردانی به پارسایی و بندگی رهنمون شوند و مناره نماد انسان به نماز ایستاده و چشم از دنیا افتاده، سر برآورده و بر عرش الهی تکیه زده و مناره جایگاه فریاد ندای حق و یگانه پرستی و بیداد بر نفس و شرک پرستی و آنگاه که خورشید لحظه ای بر ذکر خدا درنگ می کند و به جایگاه دیگر حرکت، آسمان مدینه از ابر پوشیده می شود، لیک نه ابرهای پیچیده باران را بلکه پر گشادگانی که بر زمین مقدس این وادی نازل می شوند تا خاک پینه زده اش را برچشم ساینند و در حضور پیامبر و رسول یگانه خالق هستی بخش، نماز گزارند و عروج گیرند و چه عظمتی است آنگاه که فرشتگان بر مناره های مسجد النبی آرام می گیرند و بر عالمیان نوای یگانگی رب العالمین و رسالت برترین بندگانش را در فضای بیکران پراکنده نموده و سروش وحی و خروش ایمان را با آهنگ دلنشین خود ترم می کنند!... درونم در چالش فرومانده، چه هنگامه ای برپاست، اینجا نیک سرشتان میهمان اند در کنار آدمیان و سپید مایگان به قامت ایستاده همدوش

سفید جامگان. آسمان عرصه جولانگاه دیگرانی که به زمین صعود می کنند تا بال های خسته خویش را بر ذره های پراکنده این دیار التیام بخشند، گویی دانه های نور را با خود به بالا می برند، آه چه زیباست! دیده از گنبد بر می چینم و به زمین خیره می شوم، هنوز بر در مسجدالنبی مانده ام و جرأت حضور در این انجمن را به خویشان نداده ام لیک تنها آمده ام که دریابم و بر بازوان خود پر برویام...

وارد می شوم، چشم بر سنگ های تیره دوخته و از چراغ های صورتی پوش با کلاهکی طلایی رنگ راهنمایی جسته، هنوز نیمی از راه نرفته تیرگی قطع می شود. خطی سیاه گرد گشته تا انتها و آن طرف سنگ هایی سپید، گویی اینجا مرزی است که می گوید هر چه بودی پشت این خط بگذار و بر صاحب خانه احترام گذار و ذهن از غیر ذات خداوندگار تهی ساز؛ چراکه تو به میهمانی بنده ترین مخلوق او آمده ای، پس باید پای از زشتی ها بیرون کنی و با وجودی آراسته و از خاک بر خاسته به حضورش رسی. اینجا مرز است و آن سویش خانه پیام آور صلح و مهربانی است، فریادگر اخلاق و دین مداری. به خانه او باید پاک وارد شد. کمی درنگ کن، کفش هایت را برکن، لباس تزویر و چند رنگی را بیرون بیاور. سپید مایه شو و آنگاه به او بنگر که در فراسوی نگاه تو ایستاده و تو را مهربان می نگرد؛ همچون پدری که فرزند خویش را سالیانی است که گم کرده، به تو سلام می کند. او همیشه در سلام سبقت می جوید، سلام می کنی و ندای او را پاسخ می گویی و به میهمانی اش در می آیی!...

خانه و دارالحکومه حضرت رسول

پیش می روم به سوی قبر پاک نبی گرامی. به مسجد قدیم می رسم، با ستون هایی ساده، کرم رنگ با قوس هایی کوتاه، تاقدیس هایی کوچک با زمینه ای سفید و آیاتی نوشته به ثلث و خطوطی رنگ آلود به سبز و قرمز جهت تزیین کلام الهی، مسجد قدیم بازگشت به عثمانیان...

مسجد میعادگاه آدمی با خدای خویش، سجده گاه انسان، پیشانی بر خاک ساییدن از خوف الهی و دست شکر بر آسمان بردن از نعمت الهی. مسجد، جایگاه پرستش، نیاز، لیک نه به تنهایی، با مردم که راه دین خدا از میان مردم می گذرد و نه از کوچه های تنگ و باریک تنهایی! آنگاه که در خلوت خویش بارقه های نور و عشق به معبود را روشن ساختی و راه از بیغوله شناختی، به خرابات درآمدی و سالک شدی، عرفان آموختی و فریاد انا الحق بر زبان جاری نمودی، باید بر خیزی که در خویشان نشستن را سودی برای انسان نیست و به میان آدمیان در آیی و سروش زندگی و خروش بندگی را بر حنجره خود فریاد کنی که دیگر زمان ترنم نیست و بیاموزی به ذهن تشنه بشر آنچه را آموخته ای و گرنه زکات دانش و بینش خود نپرداخته ای.

و مسجد زیباترین جریان در عبور اندیشه های الهی و شناخت ذهن و باور هم کردار خویش، شاید ندانی چه کسی در کنار تو نشسته است اما این را می دانی که در یک نکته به تفاهم رسیده اید،

نماز گزاردن نه به خود که با دیگران که پروردگار با مردم است و حلول اندیشه های ناب انسانی در گذرگاه تبادل فکری میان باورها بارزترین ساختاری است که هم پای راز و نیاز و عبادت خدای قهار در مسجد جلوه نمایی می کند و مسجد النبی این مقدس ترین مکان پس از مسجد الحرام، خانه پیامبر و دارالحکومه او، تجلیگاه بر خورد افکار گوناگون ملل اسلامی و بستر باز خوانی فرقه های اسلامی بدون توجه به اندیشه های التقاطی و استعمارگونه و یا نگرستن از دریچه نژادی و قومی که اینجا همه یکسان اند در برابر حضور رسول(صلی الله علیه و آله (به انسان بودن و متفاوت در انسان شدن و آدم نام گرفتن.

فضا سنگین شده است، نفس کشیدن در میان ذره های خوشبو و پراکنده، به راحتی انجام نمی گیرد. تنها چند گام دیگر، صدای خوشی می آید. گذر گام های رود، حنجره طلایی چکاوکان و ترنم قمریان! نسیمی عطرآگین وزش یافته و گرباد

شور و اشتیاق در دل به راه انداخته، زمزمه یاد خدا به گوش می رسد و زیبا رویانی که به خدمت ایستاده اند، همیانی از نور به کمر آویخته و مرجان بر تن ریخته، نزدیک می شوم، چشم بر هم نهاده ام به خود نمی روم. ترم قمریان و آواز چکاوکان وجودم را در استیلاي خویش کشانده و ندای تسبیح مه پیکران مرا شیفته ساخته!...

در اینجا می توانی بو بهشت را حس کنی

و من در کنار منبر پیامبر، نیکی و مهربانی، سر بالا می آورم،

باغي در برابرم آراسته به زیبایی و شکوه نا پیدا از چشم نامحرمان، کشیده تا خانه ای آن سوي رودي کوچک، نیرویی مرا به درون می کشد، قدم هایم لرزان است و ذهنم در بهت فرو رفته، زبانم خاموش مانده و لکنت گرفته، پیرامونم همه سبزی و زندگی، گیاهانش سخن می گویند و به من می نگرند، زنده و پویا، تمام ذرات پهن شده در زمینی بلور فام و ستون هایی تراشیده از الماس. در افق نگاهم، نقش بسته بر پیکره، «مَا بَيْنَ مَثْبُورِي وَ بَيْتِي رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ» با قلمی طلا اندود و سایه ای سبز روشن.

و در سمت چپ، مناره ای تا بیکران می رود و بر بامش جوانی سیاه با قلبی به شفافیت بلور، ثنای الهی فریاد، ندای ملکوتی اش بر شرک و غیر پرستی بیداد می کند، «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»، «أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» و خانه ای در انتهای این بهشت برین، که کلام از چنگ زدن بر پیکره اش ناتوان و در بازگو نمودن اوج لذت و نزدیکی به معبود، نادان، جای گرفته و در میانش سه قبر پیدا، آرامش در کنار التهاب، پیامبر خدا(صلي الله عليه وآله) خفته در همسایگی خاک، امین خداوند، محمد مصطفی(صلي الله عليه وآله) و آن طرف تر پرده ای آویخته و در ورایش سرای دردانه پیامبر، وارد خانه پیامبر می شوم. در و دیوار این بنا زمزمه می کنند، سپاس می گویند و بر بزرگی خدای قهار اصرار میورزند، روزنه ای کوچک در زاویه اتاق نور را به درون هدایت می کند و تربت ختم مرسلین را نورباران می نماید، ذره های خاک برخاسته از مزار شریف ترین انسان، در امتداد نور رو به بالا می رود. بوی بهشت را می توانی در این قبه نورانی حس کنی،

نسیمی خنک فضا را پرسیخته و نم باران بر دیوارهای گلی شبنم انداخته، تا بویی جانفزا و روح نواز دالان های وجودی ام را در مستی خویش فرو برد و زین مستی آنقدر شاد شوم و سر بر خاک بی نشان او نهم تا رگه های ناله در وجود چند پاره ام به فغان و شیون بدل شود و سیلاب بی خود شدگی، روح زخم خورده و رنجورم را در خود غرق سازد تا اندکی در نزدیکی پیام آور یگانگی خداوند بیاسایم...

لباسم از شدت گریستن رنگ دیگر گرفته

سنگینی جانکاه سینه ام را فشرده و هنگامه ای قلبم را به تاراج برده است. پاهایم از بلندای این خانه بر سستی خو کرده و بدنم از انباشتگی رویا چنبره زده است. لباسم از شدت گریستن رنگ دیگر گرفته و صدایم در پس هق هق های مداوم فراموش شده است. دیگر نمی توانم این منظره را تحمل نمایم. چشم باز می کنم و دست بر منبر پیامبر می گیرم تا بر زمین نیفتم، دست بر قلب خویش می نهم و فشارش می دهم تا شاید اندکی درد را کاهش دهد، دیگر جرأت خیره ماندن ندارم، لیک دیگر دري پیدا نیست!...

و من ابولبابه ای دیگر، نشسته در برابر ستونه توبه

نفس بر جریان خود ثابت گشته است و قلب تپش را از سرگرفته و من نشسته در برابر ستون توبه و ابولبابه ای که خود را بر آن بسته، سر به زیر و اشک جاری، پشیمان از آنچه مرتکب شده و

دشمنان را شاد کرده، لیک مؤمن به رحمت پروردگار. طنابی بر کمر پیچیده تا مکند فریفتگی دنیا او را از اراده اش دور سازد، نگاهش می کنم، رد پای اشک برگونه هایش بر جا مانده و کیسه های اشک دیگر قطره ای برای تراوش ندارند؛ نگاهش بر زمین است و گاه به آسمان خیره می ماند و زیر لب ذکر می گوید...

ستون توبه تا بیکران امتداد یافته است و چون ریسمانی، گمشدگان را به راه هدایت می کند. مکانی برای در خود فرو ریختن و سیاهی باطن خویش تبری جستن و به سوی خدا بازگشتن. ستون توبه نماد بازگشت با تمام ذرات درون و پشیمانی از کرده و رفتار برون و بهانه ای برای بخشش و عفو دادر هستی است. از جا کنده می شوم و بی تاب در حضور خدای خویش و در کنار ستون به نماز می ایستم، همچون ابولبابه...

آن سوتر ستون سریر، حرس، وفود و...

سر به یک طرف می چرخانم و در سمت چپ خود سه ستون رفته در دل دیوار خانه رسول الله می بینم؛ ستون سریر که پیامبر با مردم و امت خود ملاقات نموده و آنان را به خیر و نیکی رهنمون می شدند. ستون حرس که علی بن ابی طالب (علیه السلام) از جان حبیب خدا نگهداری می نمودند و آن سوتر ستون وفود؛ جایگاه حکومتی پیامبر و محل ملاقات های رسمی ایشان با سران قبایل و یا کشورهای دیگر...! و این شیوه خاتم النبیین، محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله) است. بزرگی در سایه سادگی، ابهت رهبری همراه با مردم داری. مردم بی پرده و

حجاب با رهبر خویش سخن می گویند و با کمترین فاصله لیک با پیش بینی مسائل امنیتی. او با مردم خود مهربان است و آنان را از دور نمی پذیرد. حقوقشان در بینش او یکسان و برابر است و تمام شهروندان در تراز همسانی با قانون الهی و مدنی قرار می گیرند. او در میان مسلمین به دستور الهی خمس و زکات را رواج داده تا حکومت توان اداره خود را در برابر هجوم های اقتصادی، فرهنگی و سرزمینی داشته و از سویی درزهای میان فقر و غنا، به شکاف های سرطانی بدل نشود. فقیرترین مردمان را در لوای جایگاه حکومتی خود، مسجد، بر روی سکویی در برابر دیدگان خویش نمایان قرار داده است تا رهبری جامعه اسلامی، بزرگ منشی و نیک رفتاری با قشر صفا نشین را از یاد نبرد.

و تنها چند گام آن سوی تر، او بر وفود تکیه می دهد. سیاست را پیش می کشد. سران سیاسی جامعه و عملکردشان را در برابر مردم و سرزمین، ریز بینانه می نگرد. ابهتی بسیار در کلامش موج می زند. پیمان می بندد. با مشاوران خود به شور می نشیند و دیگر ادیان را به اسلام می خواند. بر غیر مسلمان جزیه می بندد تا آنگاه که در دولت اسلامی گذر عمر داشته باشند. جزیه را در ازای امنیت و رفاه ایشان در سایه سار حکومت بر آنان ارزانی می دارد. در شیوه حکومتی پیامبر مالیات نقش گسترده ای را بازی می کند و در نگاه سیاسی اش احترام متقابل، با اتکا، با خویشتن داری و استقلال و عزت اسلام و مسلمین و در بینش ملی اش، مردم برایش مهمترین واژه اند؛ چرا که مردم ناموس خدایند و او پاسبان ناموس او...

خانه فاطمه (علیها السلام) گذرگاه اسلام و پل میان کتاب خدا و عترت پیامبر

آهسته بلند می شوم و نگاه از دیوارهای گلی خانه محمد (صلی الله علیه و آله) برمی دارم و به سوی باب جبرئیل می روم، از همسایگی خانه فاطمه (علیها السلام) دختر نیک رسول و عصاره وجودی اش، دردانه پدر، همدردهای پنهانی پیامبر. دستاس هنوز در گوشه حیاط افتاده است و خاک روزگار بالایش نشسته، لیک فرسایش زمان حضور اندیشه فراسوی او را در باور تاریخ نتوانسته به غبار بدل سازد و یاد او را به فراموشی سپارد. خانه ای ساده با دیوارهای گلی و پرده آویخته به دیوار سرای پدر، خانه ای سراسر نور و پیوسته ظهور، مهبط وحی و ادامه اراده خداوند بر زمین، نیم نگاه رسول همیشه به این منزل است و برخی بر این مهر ورزی پیامبر حسد میورزند و بر او تندی می کنند. پدر امید خویش را بر تداوم اسلام در این سرای نهاده است و هر صبحم بر اهالی اش سلام می کند تا مردم را فراموش نشود. ارزش ساکنان خانه را. خشت هایش آمیخته به معرفت و شناخت پروردگار و تسلیم سخن اهالی خویش، نیمه شب آنگاه که فاطمه (علیها السلام) به قامت ایستاده و در برابر یکتا پروردگار گیتی به نماز می ایستد. دیوارهای خانه نیز بر او اقتدا می کنند، تا درزهای

ترک خورده با مرهم نام زیبایی او التیام یابند و خانه فاطمه (علیها السلام) گذرگاه اسلام و پل میان کتاب خدا و عترت

پیامبر، تفسیر قرآن و هنگامه ایمان دریای موج فتنه و آشوب های روزگار. هنوز خانه فاطمه زنده است و با رهگذران خویش درد دل دارد و بر رنج های

این وادی گواهی می دهد، دستاس بر حرکت و جنبش خود اصرار میورزد و چاه آب برگوارایی اش همت می کند، مرغان بر دامن سرور زنان جهان می نشینند و دانه عشق و محبت برمی چینند، آنگاه که مدینه آنان را همراه نمی شود و کوچه های تنگ و تاریکش راه را بر این چهار عصاره هستی، روشن نمی سازد. گوش ها نمی شنوند و کوبه ها بر تن ضخیم درهای این شهر به صدا در نمی آیند. گویی شهر خفته است و غربت دختر پیامبرش را نمی بیند و ناله های او را بر خاک تقفیده و دیار غم زده از عروج محمد(صلی الله علیه و آله) نمی شنود. دیده ها فراموش کرده اند مهربانی حضرت رسول با اهل آل عبا و گوش ها نمی کوبند صدای رسای نبی خود را که «من از شما مزدی نمی خواهم جز محبت خاندانم»!... و ذهن ها به یاد نمی آورند که شرط قبولی رنج های رسالت پیامبر چه بود...؟! مدینه در خواب غلتیده و نیک ترین مردمانش در کوچه های ترک خورده اش فریاد دارند، لیک چه سود که شهر خود را در چرت فرو برده است!...

دهکده ای رها در کویر سوزان حجاز

از باب جبرئیل بیرون می آیم، با ذهنی خسته از نامردمی ها و آشفته از بی مهری های دیوارهای فرسوده این دیار. احساس درونی مرا به چرخش وامی دارد، گردش بر منظومه هستی این شهر. گام برمی دارم و راه را از سوی باب النساء آغاز می کنم. کوچه های خاک خورده مدینه با بوی وجودی پیامبر در آمیخته و چون سینه ریزی بر

دیوارهای گلی ریخته است. هنوز صدای گام های او در پیچ این کوچه ها شنیده می شود. ندایی ملایم و رسا، آسمانی و والا. زمین در زیر پای محمد(صلی الله علیه و آله) آرام می گیرد و سنگینی وجودش را بر چشم می ساید. مدینه بر پشته خویش بهترین بندگان خداوند را کشیده و فریادهای شادی و غم مردمان را شنیده است. مدینه دهکده ای رها در کویر سوزان عربستان، چگونه می شود که تاریخ را می نگارد و افتخار حکمرانی آخرین رسول را گردن می نهد؟ تنها واژه ای که ذهن را در می یابد «انتخاب» است؛ برگزیدن یک راه و آن میزبانی رسول رنج کشیده و تنها شده در کوه های مکه است. افتخار همراهی و همیاری با حبیب خدا و هم پیمانی با پیامبر خدا. و این همان هنگامه است که از یثرب جا مانده در شن های روان بیابان و گرفتار در جنجال قومیتی زخم خورده از فتنه یهودیان. غروری برمی خیزد «مدینه النبی» نام. شهر پیامبر. جایگاه نزول بیشتر قرآن و مردمانش «انصار» نام می گیرند لیک همین باور را چه می شود که پس از او، حقیقت را به کناری می نهند و در پی نخبه کشی به راه می افتند، تاریخ را باید ورق زد!...

عبد الله و آمنه را باید بر داشتن چنین فرزندی ستود

و من بر گرد مدینه دور می زوم، محدوده مسجد النبی امروز، همان مدینه آن روزگار بوده است. از باب الرحمه می گذرم و در آن سوی، باب السلام را در دیدگانم نقش بندی می کنم. میان ستون اول و باب السلام نوری عروج می کند، گویی شخصی خوابیده

است. نزدیک می شوم. شدت نور، بیشتر پلک هایم را آزار می دهد اما می خواهم بدانم منشأ این پرتو افشانی کجاست؟ عبدالله بن عبدالمطلب؛ نامی که بر روی سنگ ها می درخشد. منزلگاه پدری که فرزند ندیده، چشم از جهان فرو بسته و میوه دل نچیده، کام مرگ چشیده. انسانی بلند مرتبه که برترین موجود هستی از دالان های وجودی او، زندگی در گیتی را تجربه ساخته است. نیک نهادی که پاکي و نجابتش آمنه بنت وهب را شیفته خود نموده و پیامبر از دامان پاک بهترین زن و مرد آن زمان، برپلیدی و زشتی عهد خویش فریاد می کند. ظرفیتی بسیار که در نهاد این مرد نهفته را تنها نام محمد (مصطفی) صلی الله علیه و آله (می تواند بر نگاه جهانیان استوار سازد. پس باید بر بلندای مقامش احترام گذاشت و او را بر چنین فرزندی ستود. عبدالله سرنوشت اسماعیل دیده و از قربانگاه بازگشته و زیبایی مستی در عشق الهی را چشیده است.

بلندای یک قسم و بزرگی یک پیمان، بر سر یک فرزند و قربانی او برای خدا، ابراهیموار کارد بر دست برده لیک قرعه به کار می افتد و پروردگار اراده خود را بر ماندن عبدالله جاری می سازد تا از صلب او عصاره هستی و نمونه گیتی پای در جهان گذارد و افتخار پدر بودن بر چنین فرزندی بر تارک او بدرخشد...

به کوچه های مدینه باز می گردم

از کنار بارگاه خوش تراش او عبور می کنم؛ با گام هایی که عقب مانده اند، گویا میل رفتن ندارند و بر ماندن بر این تکه جا اصرار

میورزند، لیکن باید مسیر را پیمود؛ چراکه انسان برای ایستایی نمانده و جوهر وجودی اش بر ناپیوستایی و جنبش نهادینه شده و حرکت، ذات و باطن اوست. پس آنان را با خود همراه می کنم و به کوچه های مدینه باز می گردم. گرد و غبار فضایی شهر را فرا گرفته و برگ های خشک خرما، خاک تفتیده را فرش کرده است. نسیمی سوزان در کوی و برزن، مفتون دیار نام آوران قدم می زند و چهره رهگذران را در نقاب فرو می برد. افسون بی خبری ذهن آدمیان را به اسارت برده و سایه ها را بر آسمان شهر چیره کرده است. ابرهای تیره نور را به پستو کشانده و رگبارهای شدید، جوی های سیلاب گون را بر دامان خاک گرفته، کوچه ها به راه انداخته است. آب های گل آلود پیچ و خم کوچه های مدینه را پشت سر می گذارد تا مردم در خانه رفته بهانه ای پیش آورند و شمشیرها در غلاف نگاه دارند و آزاده اسیر شده در دیار را به بهانه جریان جوی های پراکنده در بند سازند!...

خراش های نشسته بر دیوارهای کهن این دیار، سخن از دردی پنهان در دل تکیده خود دارد؛ سخن از مستی این قوم و بد عهدی روزگار. افسون تلخ چهره نگین بیابان را در سیاهی فرو برده و شادابی و زیبایی را از رخ شهروندان ربوده است. انگار فراموشی بر جبین ها چین انداخته و آنان را در پلک به هم زدن، سالیانی پیر ساخته است. شهر سیاهپوش شده و در ماتم پیامبر خویش به سوگ نشسته، یادگارهای او در گوشه ای رها شده اند و منبرش خالی افتاده است. نمی دانم واژه های تنهایی و غربت چرا بر قلم من جاری

می شود. گویی رسالت یافته غم را بر زبان جاری سازد. در کوچه ها گم شده ام و سرگردان به هر سو می روم و به دنبال نشانه ای برای یافتن راه. رگه های تشویش درونم را به استیلا کشانده و آرامش را به زاویه رانده است. مرا چه شده؟ به کجا می روم؟ گام هایم بی اختیار به سویی می رود و تنها یک نظاره گرم. بوی غریبی مشامم را پر نموده، خم کوچه ها مرا در کدامین وادی رها کرده است، پیش می روند و مرا با خود می برند. در پس این خم، کویی دیگر است. بوی آشنایی از آنجا می آید؛ بویی که ریشه در جان من دارد و باورم را در انحنای خود تنیده است. گردن جلو می کشم و آن سویی دیوار را می نگرم؛ کوی بنی هاشم، کوچه هایی با همان دیوارها، گل نما، خاک های روان بر پشته زمین، لیک فرسایش را بر ساختارش راهی نیست و گذشت روزگار غبار نسیان را بر پوسته دیوارهای گلی نپوشانده است. این کوی بوی تازگی می دهد. کهنگی از دیوارهای غم زده اش به مشام نمی رسد. همه جا رنگی دیگر است. سیاهی واژه ای نهی است. درزهای ترک خورده ذهن مردمان در این وادی به هم رسیده است. بوی ناخوشی ردپایی ندارد، اما حسّی غریب وجودم را فرا گرفته و درونم را در التهاب خود به تلاطم واداشته است. نمی دانم رگه های نگرانی از کدامین سرچشمه جان گرفته، هر گام که پیش می روم بارقه های آتش زبانه می کشد و جان می سوزاند؛ گویی غمی جانکاه در پس کوچه های بنی هاشم زوزه می کشد؛ غمی که تاریخ را در اشک خویش غرقه نموده و تلخی رنج آن دل ها را در آتش عشق خویش سوزانده است؛ آتشی که تا ابدیت زبانه

می کشد. گویا می بینم دل هایی را که در این تپه سربرهنه و پای تاول زده، شنابان به سویی این وادی پناه می آورند؛ آری، کوی بنی هاشم. رد پای نیک ترین بندگان خدا را بر پشت خاک سفت این کوچه می نگرم که چگونه قدم آنان را سر مه چشم می کشند و دیوارهای آن را که چگونه سینه در برابر خورشید می کنند تا سایه ای اندک بر وجود آنان بیندازند. اهالی این کوچه رنگ و بوی دیگری به خود گرفته اند. اینجا بوی خدا می دهد!... اینان نسلی دیگرند. نسل ابراهیم. از تبار مردی که چون در بوته آزمایش الهی قرار گرفت و خوان های بسیار پشت سر نهاد، برگزیده شد به مقامی والاتر از

پیامبری اش. او تا آن روز نداد هنده بود، دعوت به سوی حق می کرد، آگاهی می بخشید و بیم می داد افکار را از قهر خداوندی. او یک برانگیخته بود تا مردم را به فراسوی و ماوراء رهنمون سازد اما آن هنگام که لیاقت یافت، برگزیده شد به رهبری و امامت. برپایی دین خدا.

و او از پروردگار خواست که این واژه را در نسل او نهادینه سازد، دعایی آینده نگر. ابراهیم همتی والا داشت و خواست هایی تا ابدیت و چنین اندیشه ای از او نشان از تپندگی قلب او برای آینده بشریت است و خداوند ندای بنده خویش را بر زمین نمی گذارد و به او خطاب می کند که «عهد و پیمان من به ستمگران نسل تو نمی رسد (1)»!... کدامین پیمان؟ رهبری مردم. آری چنین ردایی تنها

. [بقره : ۱۲۴، ... { لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ } ...]

شایسته کمال یافتگان درگاه الهی است. ابراهیم نیک می اندیشد و رهبری جهان را در نسل خویش می نهد. این کوچه ها شاهد حضور نسل ابراهیم است و خوش قامتانی که این روزها قد خمیده اند و دل شکسته از درهایی که به روی آنان بسته می شود و رمیده از طومار پیچیده ذهن مردم در خواب فرو رفته به کوچه بنی هاشم باز می گردند و این دیوارهای فرسوده، لیک استوار، همدم رازهای نهانی بانویی شده است که ام ابیها نام داشت!...

چرا روزگار چنین بازی آغاز کرد...؟

قلم به انتها رسیده است و نمی تواند آنچه را می یابد بر تارک سخن بیاراید. گام هایم استوار نیست و هر آن است که زبری زمین را بیازماید. نفس در سینه ام حبس شده است. این کوچه آنقدر زخم خورده که روزهای خوش خود را از یاد برده است: روزهایی که پیامبر با اهل بیت خویش از خم این کوی می گذشتند و فاطمه(علیها السلام) در کنار پدر آرامش می یافت. چند صبحی مهربانی بر مدینه حکم می راند، اما اکنون عنبرهای آویزان به دیوار سوخته اند و بوی خاکستر فضا را پر کرده است. دیگر تاب دیدن ندارم، می خواهم از این شهر ماتم زده بیرون شوم و در آن سوی دیوارهای شهر در فکر فروروم که چرا روزگار چنین بازی آغاز کرد...؟ وجدانم بیدار است و دوده های چسبیده به دیوار را می بیند و جواب را از شهر خارج نشده می گوید: «خداوند سرنوشت قومی را تغییر نمی دهد تا آن زمان که خود بخواهند (1)»!... و برای این دیار این خواستن سالیان

. [ارد : ۱۲، ... { إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ } ...]

بسیاری به درازا انجامید و نیک سرشتان این قوم و ریحانه های خزان شده، چهره در نقاب خاک کشیدند و جاری شدن حکم خدا را به چشم ندیدند!...

نمی خواهم تسلیم شوم

چشم باز می کنم. نور مستقیم آفتاب بر پلک هایم سنگینی می کند. عرق بر پیشانی ام بازی و قطره های آن بر کنار صورتم به

پایین می رود. لب هایم از خشکی تکیده و تشنگی بر اراده ام چیره شده است. ضعف و بی حالی سراسر وجودم را فرا گرفته و قدرت درونی ام را به سکوت فرا خوانده است. صدای گام های باد با شن های روان با خویش برداشته، مرا هراسان می سازد؛ هراس از تلف شدن در ثانیه های تنهایی. نمی توانم از جای برخیزم و سایه ای را بیابم و یا به درون

مدینه باز گردم و کاسه ای آب طلب کنم. نشانه های ترس در چهره ام نمایان شده است، اراده ام را فرا می خوانم لیک او نیز توانی در خویش نمی یابد، نمی خواهم تسلیم شوم اما دیگر چاره ای ندارم، نیرویی مرا یاور نمی شود، چشم فرو می بندم!...

سایه ای در برابر خورشید ایستاده است، شاید تکه ابری نور را در خود فرو برده اما هنوز پاهایم در آفتاب سوزان گرفتار مانده، آرامشی دامنه دار وجودم را تسکین می دهد، تشنگی فراموش شده، آه! خدای من! چه هنگامه ای برپاست و این سایه چیست؟ آرام پلک ها را از هم می گشایم، فردی ایستاده و بر صورتم سایه انداخته،

چهره اش را نمی بینم، نوری زیبا از وجودش موج می زند، درکنارش آرام شده ام و او را می نگرم. لب می گشاید و آهسته می گوید: نمی خواهی تا آخر داستان، اسب زین کنی؟ برخیز، قلم را ما به جریان می اندازیم...!؟

سرای را حکایتی دیگر است

دیده دل بر کوچه های بنی هاشم فرو بسته و چشم گشوده ام. برگوشه چراغی سنگی، چمباتمه زده ام. در صحن مسجدالنبی، بر روی سنگ های سیاهی ریخته، سر برمی گردانم و به گنبد سبز پیامبر نگاهی می اندازم، نیرو می گیرم برای ادامه راه، تاپایان کوچه بنی هاشم. درونم آشوبی است و دردناک از هجمه بی مهری بر دیوارهای این کوی. برپایه سنگی چراغ تکیه می زنم و به قامت می ایستم، از صاحب مجلس انس می خواهم آسودگی می ناب عشق را در تک تک دالان های وجودم جاری سازد تا مست و رها از خاکیان، آنچه در پیش رویم چون نگینی به جا مانده در خاک جلوه نمایی می کند، بر پرده چشم به تصویر کشم و باور حضور را دریابم... کمر همت بسته و به راه می شوم، شوق دیدار مرا فراخوانده و غریبی در دل مانده، گمشده ای که اکنون در وادی نور راه یافته و به قبرستان رحل اقامت افکنده. آری، قبرستان! جایگاه مردگان! اما این سرای را حکایتی دیگر است. ابدیت از دور نمایان است، گرچه از گذر نگاه پنهان، زندگی در واری میله ها در جریان است و سرشت ها در غم آنان پریشان. تنها چند گام دیگر تا بقیع...

تعصب، خشکی، بر ردای اینان نقش بسته است

آنچه در آستان دوست دل می آزارد، صدای گام های تزویر و زور در جوار دنیای اندیشه و عشق نبوی است، حضور چکمه های لباس سبز بر تن کرده آماده یورش، گویی فتنه ای جان گرفته که اینان با اخم هایی در هم فرو رفته و دست بر کمر نهاده، رهگذران آستان را با بدبینی می نگرند و تنها در پی یک بهانه بر اندامشان هجوم می برند و همدوش اینان، تبلور تحجر و تک بعدی نگری به ساختار دین قدم می زند؛ افکاری تنیده در گذشته ای نه چندان دور، برداشتی نا زیبا از جریان زلال اندیشه دینی، واژه ای نامفهوم در تاریخ اسلام و ریشه در جای دیگر کاشته. تعصب، خشکی، بینشی کف آلود، نام هایی که بر ردای آنان نقش بسته است، در پیکره هویتی شان عقل به نیستی رانده شده و خرد ورزی و اندیشیدن در باطن کلام گویا معنایی سبک است. لباس تزویر بر تن کرده و نقاب بدبینی و سطحی نگری بر چهره زده اند. افسوس که عقلانیت در گفتار این سرزمین کفی بیش نیست و اندیشه های افق گرا و ژرف نگر منبر خویش به باورهای قشری نگر و سست پایه سپرده اند و تنها ثروت آرمیده به قدرت می تواند چکمه های زور مآب و اندیشه های تزویرگون را هم پیاله هم سازد...

بقیع قد خمیده است!

بقیع در مقابلم خود نمایی می کند و اتاقد های جنس ریخته

در زیر پایش نیز جلوه آن را کم نمی‌کند، لیک بقیع قد خمیده است و زخم های فراوان نشان از دردهای نهانی دارد؛ دردهایی خفته در زیر خروارها خاک اما بیدار و ممتد تا بیکران. یک قبرستان و دنیایی از واژه ها، سرایی که در ذهن ظاهر بینان پراکنده در پیرامون، چون وارد شدی، دیگر نشانی برای یافتن تو نیست و باید فراموش شوی، چگونه در گردش روزگار پنهان نشده و ساکنانش در هر قدم ثانیه رخ بر افروخته تر و زیباتر به حیات ادامه می‌دهند؟ یک قبرستان و غوغایی برپا از گذشته های دور و رفته تا آینده ای دور. فریادی در گلو مانده، حنجره هایی از کین زخم برداشته و جگرهایی از نفاق بر تشنه ریخته... و یک آرامگاه که در نگاه دگر اندیشان تحجر نما، خانه فراموشی است، چگونه می‌شود که لحظه ای غوغای ناله ها و ضجه ها از دیوارهای بلندش به پایین کشیده نمی‌شود؟ و تنها یک سخن ذهن را آرام می‌کند، بقیع یک قبرستان نیست...

اینجا بهانه ای کافی است تا اشک!...

از پله ها تک به تک بالا می‌روم، جوی های اشک بر پشت پلک هایم سنگینی می‌کند و تنها بهانه ای کافی است برای جاری شدن. صدای شیون می‌آید؛ گریه هایی در گلو مانده. سر بر می‌گردانم و به پشت سر خویش خیره می‌مانم. در سیاهی شب و خفتگی مردمان، گام هایی به این سوی می‌آید و تابوتی بر دوش. تیرگی شهر بر روشنایی آنان دوده ای نینداخته و همچون بلورهای نور دیده می‌درخشند. با سیمایی حزن آلود و قطره های اشک که بر

محاسن می‌غلند، اما چرا در خفای شب؟

تابوتی کبود و نیم سوخته، قطعه ای نور بر خود سوار دارد و کودکایی که پا برهنه و سر عریان در پی این تابوت می‌دوند، بدرقه ای کوتاه، گویی او در این جهان هیچ آشنایی نداشته و یا در این سرزمین غریب و درمانده ای بیش نبوده که پس از مرگش تنها چند نفر پایه های تابوت او را گرفته اند تا در دل تاریکی به خاکش بسپارند!...

قلیم از سینه برون می‌افتد و سراسیمه در پی جنازه او روان می‌شود، بی اختیار به دنبالش کشیده می‌شوم. عرق بر پیشانی پاشیده و نفس به آخر رسیده، بر سر یک پیچ سر می‌چرخاند و لبخندی تلخ بر لبانش جاری می‌شود و زیر لب می‌گوید: بنویس آنچه می‌بینی که می‌روم امانت باز گردانم!... شیرازه وجودم از هم پاشیده شده، مصیبت دردی که در پیش رو در حرکت است؛ او (علی) علیه السلام (است) و آن که بردوش می‌کشد ریحانه حضرت رسول، زهرا (علیها السلام)، و در زیر تابوت، سلمان و ابوذر و دیگری که نمی‌بینم او را!...

نور رمق رفته را به میهمانی فرا می‌خوانم. ترانه های امید دالان های وجودی ام را حیات بخشند و روشنایی را میزبان شوند. بر روی زمین آوار شده ام و تکیه بر دیوار صورتی پوش بقیع داده ام و دست بر میله های سبز فام مشبک آن انداخته ام تا بر روی سنگ فرش ها پهن نشوم. درد سینه ام را فشار می‌دهد و بوی ناملایمی و بی مهری ها هر آن است که بیمارم کند. درخویش فرو رفته ام و درونم در عطش دیدار لب خشکانده، افکارم در جریان گذشته این

دیار متلاطم شده اند و هر لحظه آتشفشان وجودم فوران خواهد کرد. تابوتی کبود و نیم سوخته و آن که بر آن آرمیده، در تنهایی به سرای دیگر برده می‌شود. آخر مگر او پاره جگر رسول نیست؟ مردم در کجای مجلس حزن جای گرفته اند. هنوز نفهمیده اند که از بیت الأحران دیگر فریادی به گوش نمی‌رسد تا آرامش پوشالی و باورهای خیالی آنان را بر هم زند؟ مردم در خواب غوطهورند و از بیدار شدن می‌هراسند، این دیار نفرین شده است...

آی مدینه! بیدار شو، میوه دل پیامبر تو از کین اهالی ات در کوچه ها سرگردان است تا چشم ها رفتن او را نبینند. او همچون بی پناهان و حومه نشینان بردوش روان شده و به آسمان برده می‌شود. آی مدینه! بیدار شو، تو را چه شده است و بر کدامین نگون بختی گام نهاده ای که چنین سرمایه هستی را غریبانه و بینوایانه به سوی پستوی خاک می‌کشند...

مدینه! صدایی نمی‌شنود، طلسم شده و در سایه فرو رفته، کاروانی اندک که پاکترین زن را در خلوت نیمه شب کوچه های این وادی نفرین شده، از هراس بی حرمتی مردمانش در خفا و پشت پندارهای واهی مدینه به دیار باقی رهنمون می‌شوند. خورشید درخانه مانده و ابرهای تیره نور را در خود گرفتار ساخته اند. لباس تزویر و ریا دامن ساکنان

را چرکین نموده، یاوران را دیگر ندای یاری فریاد نمی شود و مهاجران را سختی راه شایسته نمی نماید. آنان که محمد(صلي الله عليه وآله) را ستودند و در جحفه دست بر دست او نهادند و قسم یاد کردند، هارون را تنها نمی گذارند، حال لباس فراموشی بر تن

آویخته اند و می گویند: ما او را دوست داریم مانند دیگران!

و او تنها مانده، تکیه گاهش بر دوش هایش سنگینی می کند و پیکر آزرده اش به پدر بازگردانده شده یاری در کس نمی بیند، تنها چند انگشت که نمی توانند مشت شوند و به پا خیزند.

آی مدینه! بیدار شو، لباس سستی از تن بر کن، ترس به کناری نه. با بهترین خویش بی مهري مکن. قیام کن. نگاه کن. کوچه های تنگ تو شاهد خواهند بود بر بی مروّتی رهگذرانت، آنگاه که مهربان ترین مادر را با دلی پریشان و دیده ای نگران، تنی کبود و سیاه از جفای در و دیوار، از میان دیوارهای در آغوش گرفته ات خراشیده پیکر به فردا رهسپار می شود و شکوه های ناگفته خود را به آخرین رسول خواهد گفت...! و آیا تو ای شهر پیامبر! تاب نفرین او را داری...؟! مگر کلام او را به خاطر نداری که هر روز زمزمه می کرد: فاطمه(علیها السلام) (پاره تن من است. هرکس او را شادمان سازد مرا شادمان ساخته و هرکس او را بیازارد، مرا آزرده کرده، فاطمه عزیزترین مردم برای من است!...

و تو ای مدینه، ای گذرگاه قرآن، ای دار الحکومه پیامبر، عزیزترین مردم را در پیچ کوچه هایت تنها رها کردی و در برابرش قد بر افراشتی. فدک را در مالکیت خویش خواندی و او را به مبارزه طلبیدی برای بازپس گرفتن حق خود؟! اصالت بر باد رفته شریعت اسلام، فاطمه را نگرستی. ایستاده قامت، چادر بر زمین کشیده و خاک کوچه ها بر سیاه جامه اش نشسته، آیا هنوز فریاد جگر

سوز او را به یاد داری که چگونه ستون های مسجد را از بیم می لرزاند، لیک گوش های موم بسته مردمانت هیچ نمی شنید:

ای مردم، چه شتابان به سوی سخن باطل روی آوردید و از عمل زیانبار باکی ندارید. آیا در قرآن تدبیر نمی کنید؟ یا این که بر دل های شما مهر زده شده است!...

صدای فاطمه اندوهگین و چهره اش از اشک رنگین، آنگاه که یاد پدر می کند؛ با رحلت او تاریکی بر زمین چیره شد و ستارگان در مصیبتش رنگ باختند، امیدها مرده و کوه ها فرو افتاده اند، حریم ها شکسته شده و حرمت ها نیز با مرگ او مرده اند. آهای پسران قبیله! آیا درست است که ارث من پایمال شود، در حالی که شما مرا نگرسته و سخنم را می شنوید؟

بانوی گیتی از کدامین ارث سخن می راند؟ فدک؟! باغی رها در آن طرف مدینه، در دور دست. خشم زهرا برای تکه زمینی کوچک می تپد و چنین آشفتهوار کوچه های مدینه را می دود؟! نه، فدک بهانه ای است برای آغاز یک نهضت و خروش بر ذهن نیرنگ خوی امت؛ آنان که خود را وقف دین می نامند، که فاطمه را احتیاجی به خرم باغی در افق نیست!

فریادش سخن از حکایت دیگری دارد. او به پا خاسته برای یک هدف و بینش.

در طلب حقّ انسان کمر راست کرده و برای نجات بشر در زیر سقف ایستاده است.

فریاد او بر بیدار روزگار و بدعهدی دوران و تن پروران خزیده

در خلوت است، که چگونه بدن پاک رسول بر زمین مانده، حقیقت را رها کردند و رهبری را به شورا نهادند و بنیان تفرقه در دین خدا را نهادینه کردند و ریاکاری ها و بداندیشی ها قد بر افراشت و بر یک رنگی و یک دلی اسلام آوران تاخت...

بقیع، سرایی که زمزمه نامش در دل ها آشوب به پا می کند!

وارد قبرستان شده ام، با گام هایی ترک خورده از جور زمان و دلی تکیده از بیداد مردمان و با چشمانی زخم خورده از تازیانه های قوم به قهقرا بازگشته و به جاهلیت رفته. در همان گام آغازین، واژه های تنهایی، بی کسی و درد و رنج در ذهنت نقش می بندد. بوی غربت فضا را پر کرده است و نفس از سنگینی هوا باز دم نمی کند. اینجا نشانی برای رفتگان نیست و تنها تکه سنگ های پراکنده جای مانده در خاک تو نهیب می زند که این منزل گروهی از آدمیان خفته در خاک است. پس به دنبال گمشده خویش مباش و آن را که چشم فرو بست، در کنجی رها کن و برو و برایش هیچ نشانی مگذار...! لیک قهر زمان و فرسایش ثانیه ها، جایگاه برخی از میهمانان بقیع را نتوانسته از خاطر محو سازد و نام زیبایشان بر خاک بی نشان حک شده است.

بقیع، سرایی است که زمزمه نامش در دل ها آشوب به پا می کند و جویبارهای اشک بر گونه ها جاری می سازد. دل می سوزاند. آتش می زند و خاکستر می کند. تاریخ را در یادش سیاهپوش و تکرار داستان غم پروری اش هر ثانیه پرخروش می کند، همین تکه

جایی است برآمده ز خاک که در میان مدینه جای گرفته است. اما اگر نیک نظر بیفکنی و پرده های بی خبری و ظاهر بینی را دریده و نقاب کج اندیشی را از صورت برکنی، ژرفای این سکوت گریزی و ناله گزینی را خواهی یافت. بقیع تکه زمینی بیش نیست که جسدهای آدمیان بسیاری را در آن به امانت نهاده اند لیک باید تیز بین شد و تاریخ را ورق زد و دانست که چرا یک قبرستان انبوهی از درد، غربت و تنهایی را در سینه حبس ساخته است؟

بارگاه ذخیره های الهی در گیتی

اینجا بقیع است؛ دیاری که نیکان فراوانی در آن آرمیده اند و امتداد حضورشان اکنون را نیز در سیطره خود فرو برده است. جا پای برگزیدگان خدا و بیت الأحزان دوستان، این چراغ های افروخته آسمان دین الهی. چون وارد می شوی، باید سر پایین اندازی و از صاحبان انس اذن حضور بگیری، با احترام پیش آبی و ذهن از رخوت و شهوت خالی سازی که زشتی و پلیدی در فطرت رهروان خاندان رسول(صلی الله علیه و آله) نمی گنجد. برمیله ها چنگ زنی و روح به پرواز درآوری و بر صاحبان اندیشه و خرد، مفسران رفتاری قرآن و رهبران بندگان خدای سبحان سلام کنی و به حضور در آبی.

و برابرت، در سایه قوس گیتی و در لوای کمان تنیده به دیوارهای سنگی، که نشان از پایه های بارگاهی بوده، چهار نفر سکنی گزیده اند. دیوار به دیوار هم، چهار رهبر، چهار امام و در پیرامون، عباس بن عبدالمطلب، نخستین مفسر قرآن و فاطمه بنت

اسد، زائویی در کعبه پناه بسته، آغوش خاک در آغوش گرفته اند. در بُهت فرو مانده ام از غربتی که هر دم از میانه خاک بال می گشاید و آسمان می ساید. حضور تجلی اراده خداوند بر زمین، در ذهن این پندار نوپای صدساله، به کنجی رانده شده و بارگاه ذخیره های الهی در گیتی به ویرانه ای بدل گردیده و یگه اثرشان تکه سنگ هایی است کاشته در زمین، لیک گویی این تحجر مسلکان نمی دانند که اندیشه هیچگاه فراموش نمی شود، حتی اگر ردّ پایش را بر روی زمین شخم زنی!

مدینه! تو هنوز در پندارهای واهی خود اسیر مانده ای، چشم های خویش را به هم دوخته ای و نمی خواهی نفاق، دو رویی و ریایی، که در سر زمین ایثار و فداکاری جان گرفته است، باور کنی. تکه های جگر که بر تشت ریخته می شود و

مظلومیتی که آفاق را به درد می آورد، افق از سختی اش رنگین شده و آسمان سنگین. آنگاه که نیرنگ بر این مردم خرده پا و مفتون شده کارساز افتاد و لایه های ترس و واهمه بر دل چنگ زده شان انباشته گشت. آنان را که خیال دگر شدن در ذهن نمی گنجید در خیمه دشمن آرام گرفتن و یاران را از اندیشه شکست، کاشته گشت، چه سود سخن از داد بر زبان چرخاندن و فرمان جهاد بر بد اندیشان راندن، که فرمانده سپاه را یاور در دیده نمی جنبد که هر چه در پیش رو نقش بازی می کند جز پراکندگی مردمان و افسون یاران نیست، و او تنها مانده است در حصار سست پنداران و مکرمنشان. در این تنگنایی که نهال نوپای دین را تند بادهای بی هویتی و بی تدبیری در هجوم خود ریشه

نمایان ساخته اند و هر آن است که ساختار آن در هم فرو ریزد، چاره ای جز پذیرفتن صلح و خارج شدن از فروپاشی نیست که کشته شدن در چنین فضایی جز هدر دادن جان نخواهد بود.

صلح برای بقای شریعت پیامبر(صلی الله علیه و آله)

فرزند فاطمه(علیها السلام) ، نور دیده رسول و امید روزهای زیبای پدر، رو در روی تبار امیه، زخم خورده از یاران و دل کنده از دوستان، پیمان می بندد، صلح می کند برای بقای شریعت جد خویش و از هم پاشیده نشدن همین کهنه لباس برتن دین، مدینه پای عقب کشیده است و رهبر خویش را در اوج نیاز رها ساخته و در رخوت و نخوت اردو زده، لشکر امام را جز تنی از هم عهدان نامی دیگر نیست و او جز پذیرش پیشنهاد راهی دیگر پیش رو ندارد، لیک زیرکی می کند و بندهای پیمان نامه را خود رقم می زند تا تاریخ شاهد نیرنگ و مردم فریبی پسران تزویر در فردا روز باشد!...

حسن(علیه السلام) در خانه نیز غریب مانده و نزدیکترین نفس نیز او را همدم نمی شود. رد پای توطئه در کف گذرگاه اندیشه خانه دار او نمایان شده و آرزوهای نفسانی و پندارهای ابلیسی چشم بینا و وجدان و خرد را کور کرده است. حسن(علیه السلام) در خانه هم تنها مانده و خروش بیداد ستیزش در و دیوار رنگ گرفته را شفاف نمی سازد.

گام هایی آشفته، دستانی لرزان به سوی اتاکی در انتهای راهرو، با ذهنی در جنگ با خویشان از آنچه لحظه ای بعد روی خواهد داد؛ هراسی دامنه دار در نگاهش موج می زند. واهمه از

زشتی کردار، لیک خیال جای گرفتن در دربار و هم دوشی با بدسرشان نیک رخسار عقل از او ستانده و قدم در مبارزه با تجلی اراده خداوند بر زمین نهاده است و هر آن است که لخته های خون صبورترین بنده پروردگار، بر تشت بالا و پایین شود. سم کین از دامن یک زن برمی خیزد. یک همدم و هم نفس و گوهر وجودی گیتی را در کام رویاهای ننگین خود فرو می برد و در پی تابوتش تیرها را روان می سازد تا بر پیکر بی جان او نیز همیاری پیدا نشود!... وای بر تو ای مدینه! که تیرها را نگرستی و حتی لبخندی تلخ بر لبان هم نشینانت جاری نشد!...

مدینه! تو چه کردی با خاندان رسول؟!

مدینه! تو زیبا بودی. گام های پیامبر را بردوش می کشیدی و چون از دیار هجرت نمود او را در آغوش کشیدی. خانه دو یتیم را پیش کش کردی برای مسجد او. سخن های او هنوز در دالان های حلزونی گوش هایت طنین انداز است که با اهل من مدارا کنید و آنان را میازارید!... و تو چه کردی با خاندان رسول؟ مردم تو را کدامین طاعون در خویش سوزاند که دیده بر فریفتگی و شیفتگی دنیا باز نمودند و خورشید را در کسوف پنداشتند و روشنایی را از مشعل ها جستند.

مدینه! صدای ناله های جانسوز و سجده های تا به صبح رسیده سجاد(علیه السلام) (را هنوز به یاد داری. حضور مکتب ها و ایسم های نوپا را، که دین را بازیچه افکار خود ساخته بودند، چگونه در پیچیدگی راز

و نیاز خویش، به فراموشخانه ها هدایت ساخت. در آن زمان که نگاه دژخیم صفت یزیدینداران، تو را، ای وادی نور در بوق خود گرفتار نموده و نشر افکار التقاطی و تفرقه بر انگیز، هویت اسلام را نشانه گرفته بودند. ولی تو با او نیز وفا نداشتی و قطره اشکی در رفتن در سکوتش جاری نساختی...

بیوفایی اهل تو تاریخ را به سوگ نشاناند

مدینه! یادت هست هنگامه ای که بسیار آدمیان آزموده در کسوت شاگردی گام در وادی اندیشه و عشق مردانی از سلاله فاطمه(علیها السلام) نهاده و بساط علم آموزی از مکتب اهل بیت در کوچه هایت پهن بود و هرکس به مقدار خویش از این سفره رنگین دانش توشه ای برمی داشت و سفر آغاز می نمود به دیاری دیگر، برای گسترش اندیشه دینی برخاسته از قرآن، شاگردانی که هرکدام دنیایی از معرفت و شناخت را در کوله خود همراه داشتند، با عظمتی به بلندای آفتاب و ژرفایی در کلام و بزرگی در گفتار و رفتار.

مدینه! آیا نگاهت به منبر نشینان مجلس بود که چگونه در فضای آکنده به غبار خودکامگی ها و انتقال قدرت در حکومت های پوشالی، بر تربیت انسان هایی والا و اندیشمند همت گمارد تا لباس کهنه و مندرس دین، که دیگر طراوتی برای حضور در جامعه، در خویش نمی دید، به تازگی و عشق خوی کند و از زیر خاکستر دین ستیزی، قفتوس های پر و بال آغشته به نور، بال کشایند و اسلام ناب را در میان اذهان به میهمانی آورند و مرزهای اسلامی را از زمزمه

حق جویانه و خدا محور مملو سازند. اما چون سایه های قدرت نوباوه عباسیان بر پهنه تو سنگینی کرده، مردمان ساده اندیش تو کلام رهبران خود به پستی نهادند و بر فریب آنان که خویشتن وجودی شان را گره خورده در عباس عموی پیامبر می پنداشتند، ایستادگی نمودند و مردان نامی حق و ذخیره های خداوند بر زمین رنگ گرفته گیتی را در میان دشنه بد اندیشان تنها رها ساختند تا باز هم بیوفایی اهل تو تاریخ را به سوگ نشاناند.

آری، باقر و صادق(علیهما السلام) را در همین گوشه به خاک سپردی تا خنده های مستانه خودکامگان در درزهای کاخ های خون گرفته انعکاس یابد و تو، ای مدینه، در خفت و خواری، که خود برای تن بافتی، بنشین و چمپاتمه زنی و باریکه های نور را در میان تاریکی های آسمان خویش بجویی!

مدینه! هنوز سینه ات درد را تجربه نکرده و لایه های بی خبری در ذهنت نقش بسته است. تو را چه شده که چنین پاره های جگر رسول(صلی الله علیه و آله) را می آزاری و بر بد اندیشی، بد نگری و واپس گرایی گام می نهی.

هان! ای مدینه، حسن(علیه السلام) را به باد می آوری که چگونه در میان سپاه به سرداری بی یاور بدلش ساختی و او را تنهاترین سردار تاریخ لقب دادی. مردمانت را کدامین بیماری فراگرفت که چون بزدلان و خوک صفتان در کار و زار و نبرد با دگر اندیشان زمان، به بیراهه ها کوچ نمودند تا مولایشان در هجمه بی ملایمتی ها و نیرنگ های امویان تنها بماند.

و تو ای مدینه، او را آنقدر تنها ساختی که حتی خانه اش دیگر اقامتگاهی امن برای او نبود و بیم از دست دادن فرزند فاطمه(علیها السلام) هر لحظه در ذهن خطور می کرد تا آنگاه که گام های لرزان آن عفریته، خرماي زهر آلود را به حضورش پیشکش نمود و تگه های وجودش را بر نشئت مسی جاری ساخت. آه! صدای هق هق تاریخ را هم می شنوم که چگونه بر مظلومیت و تنهایی حسن(علیه السلام) می گرید. آن زمان که تو ای مدفن رسول(صلی الله علیه و آله) بر پیکر بی جان او نیز شفقتی نکردی و تیرهای کینه را به سویس انداختی، وای بر تو، ای مدینه، که چنین غیرت از دست داده و بر تیرهای آویخته بر جنازه صبورترین مردم روزگار، نواده پیامبر؛ همانان که در ثانیه های پایانی عمر بر گرمای داشت و پاسداشت وجودشان تو را گوشزد کرد و مزد رسالتش را مهربانی و پیروی از آنان طلب نمود، می نگری و لبخند ابلیس گون بر لبان مردمان بی وفا و نادان خود در آن روزگار جاری می سازی!...

اکنون چشم بر نامهربانی این دیار می بندم و...

دل به درد آمده و ذهن از هم پاشیده شده. در عجبم از بدسگالی اینان که چگونه خاندان رسول(صلي الله عليه وآله) را یک به یک روانه گورهای تنگ ساختند، در حالی که قطره ای از دریای موج اندیشه شان بر نداشته و جوانه های نور و ایمان را در دالان های تاریک ذهنشان نکاشتند. چشم بر نامهربانی این دیار می بندم و گام در بقیع می نهم و گذشته را در برابرم به نظاره می نشینم...

بقیع مدفن دختران، همسران و بسیاری از رهگذران این دیار...

کمی آن سوتر، دختران پیامبر آرآمیده اند. سلام می کنم، آنان زیبا مرا می نگرند و پاسخ می گویند: بر تو سلام که ما را زیارت کردی!... پیاده روهایی بقیع را به بالا می روم. درشانه راست من، همسران پیامبر در آغوش خاک جای گرفته اند. همه سرشار از خوشی و زیبایی، جز یک تن!

اینجا مردان و زنانی نقاب خاک بر چهره کشیده اند که نامشان بر تارک دین می درخشد؛ بزرگانی که فکر و بازوی خود را فدای افراتگی درفش اسلام ساخته اند تا جایگاه دین مداری در جامعه اسلامی ارزش خود را کم رنگ نسازد. آنان که کمر همت بر اعتلای دین و خروش بر نیرنگ بازان و دسیسه پنداران این وادی بسته اند تا جریان های سست منشانه و تفرقه اندازانه فروکش کند تا خداجویان و یکتاپرستان، حقیقت زیبایی دین خداوندی را به چشم ببینند!...

بقیع مدفن بسیاری از رهگذران این دیار است، لیک نام برخی چون عقیل، عبدالله بن جعفر طیار، نافع، مالک، حلیمه سعیدیه، صفیه، عاتکه و امّ البنین، بر پیشانی خاک برجای مانده است و در فراموشی دوران به قهقرا نرفته و بر جریان قلم دهر نویسان رانده شده است.

خورشید روگرفته و رگه های سرخ آسمان را شکافته است. ندای ملکوتی اذان فضا را عطر آگین از شمیم حضور یار ساخته و سیل مشتاقان را به سوی خویش کشانده است. صحنه زیبایی در برابر

چشمانم جلوه نمایی می کند. مردان و زنانی که چون گم گشتگان راه یافته، سوی مسجدالنبی سرازیر می شوند، برای قیام در برابر زشتی ها و ایستادن در برابر یکتا پروردگار جهان.

به نماز می ایستیم؛ سیاه و سپید، عرب و عجم، حضور فرهنگ های متفاوت در کنار یکدیگر و به سوی یک قبله، تمرین یکرنگی می کنیم. این است زیبایی اسلام! چه ساده و بی آرایش، آدمیان را جدا از رنگ چهره و قومیت بندی های ساخته ذهن بشر، در کنار یکدیگر، دوش به دوش و در یک ردیف و به سوی یک جایگاه گرد هم می آورد. همایشی بزرگ با کمترین هزینه، که اگر روح نماز و قیام در میان دل ها ایجاد شود، غوغا به پا می شود و دگراندیشان و بد اندیشان دوران، در موج خشم این مردمان، چون تراشه ای کوچک غرق خواهند شد!...

نگاه های بدبینانه به دین...

اما افسوس که حضور اندیشه های تحجرگرا در مرزهای جغرافیای اسلام، شادابی دین و طراوت آزاد اندیشی و نقدگویی را به پژمردگی و خمودگی کج اندیشی و قلم ستیزی سوق داده و جنبش سلول های خاکستری صاحبان خرد را از پژوهش در ژرفای هویت دین باز داشته و درگیر بنیان های بی اساس و پوچی می سازد که گزینه ای جز پراکندگی ساختار یکپارچه اسلام و آتش افروزی خاکسترهای مانده و پوسیده تفرقه و نفاق نمی توان یافت؛ و در این آب گل آلود تنها نگاه های هرزه و بدبین به تن آری دین است که

چون زالویی خون می مکند و رگه های حیات و زندگی را سوی مزارع خویش منحرف ساخته و ذهن در کشمکش فرو رفته مردمان را به استعمار می کشانند!...

برخیز، سالک را فرصتی برای ماندن نیست

تکه های کوچک نور بر پلک هایم سنگینی می کند، گویی مرا فرمان می دهد: هان! برخیز، سالک را فرصتی برای ماندن نیست. باید رفت و بر اریکه سخن تاخت و رستاق های بر قاف نشسته را نیز به تکاپو فراخواند.

برمی خیزم، با نگاهی ژرف بین و اندیشه ای واقع گرا، گام در کوچه های مدینه می نهم و کتیبه های نقش بسته بر سینه دیوارهای این دیار را ورق می زنم تا شاید خرده سنگ های هشته بر مویرگ های پندارگرایان جابه جا شوند و جریان سلیس و روان پاکي و حقیقت جریان یابد!...

مجراهای شنیداری اهالی مدینه تنگ شده است!

آنگاه که دروازه های سخن اهرمی برای گشوده شدن بر روی پل ذهن نیابند و مسیرهای منطق جز به بن بست سفسطه و مشاجره ختم نشوند، چاره ای برای باور کردن اندیشه و رسالت باقی نمی ماند و باید مبارزه کرد. محمد(صلي الله عليه وآله) ایستاده در برابر بزرگان ترسا، باب های سخن گشوده، لیک مجراهای شنیداری اینان تنگ شده است و لرزش آواها را باز نمی شناسند. بزرگان مسیحیت نمی خواهند باور

کنند ظهور پیامبر جدید را از سوی خداوند و با او به مبارزه برخاسته اند، گویند مباحله می کنیم؛ هرآن که حق بود خدای او را نگاه دارد...

امروز حق نمایان می شود!

خارج مدینه انبوهی گرد هم آمده اند؛ روز مباحله است، امروز حق نمایان خواهد شد و خشم خداوندی بر یک سوی ریسمان جاری خواهد شد. نصرانی ها بزرگان خویش سپر کرده اند. اینان عزیزان این قوم اند، لیک محمد(صلي الله عليه وآله) (با که خواهد آمد. شاید با یاران و همفکران خود؟ صحنه در سکوت فرو رفته است و در انتظار سایه ای از دور وقت می گذرانند. ناگاه یکی فریاد بر می آورد: محمد آمد!... سرها می چرخد و او را می نگرند که چگونه می آید. آه! خدای من! او با علی است و فاطمه دوشادوش او و دستان کوچک حسن و حسین در دستان به هم فشرده او! یکی می گوید: اگر او به گزاف سخن می راند، نزدیکترین افرادش را به قربانگاه فرامی خواند...! همه از پوسته زیرین زبان پراکنده می شود. نشانه های ترس چهره بزرگان ترسا را به سپیدی رنگ کرده است. مشت های گره کرده شان از هم باز شده، صدایی لرزان و شمرده، هم اندیشان را به شور فرا می خواند.

محمد(صلي الله عليه وآله) ایستاده با پاره های تن خویش، ابروان در هم فرو رفته و چشمان به سرخی گراییده، در انتهای دید مردمان رخ می نماید و در این سوی میدان، مردانی لرزه بر اندام افتاده و هراس

بر چهره آویخته، گویی آنان را باور نمی شد که او چنین پامرد و پا برجا به مباحله آید و نیک ترین نفس ها را شاهد گیرد. آری، آنان نمی توانند او را نفرین کنند...! کلام هایی بریده بریده، از میان حلقه دوستان برمی خیزد که هان! ای بزرگان نصرانی، او به راستی پیامبر خداست که چنین امیدوار با اهل خویش به اینجا گام گذاشته است. پس با او گفتگو کنیم و گرنه هلاکت و نیستی در انتظار ماست!...

مسجد غمامه، یادگار دوران

از کنار مسجد مباحله، که در کناره خیابان کشیده شده، آرام می گذریم. خنده ای تلخ بر لجاجت آدمی، لبانم را آغشته ساخته و دردی نهان از تلاطم موج هایی سهمگین که بر کرانه این وادی نقش بازي کرده است، سر در گریبان فرو برده ام و پیش می روم. نمی دانم مقصد کجاست؛ شاید مسجد غمامه و شاید مساجد هفتگانه. یادم می آید یکی می گفت: مسجد غمامه را از آن رو بدین نام می خوانند که چون رسول الله(صلي الله عليه وآله) (روزی در زیر نور آفتاب به نماز ایستاد و ابری

در برابر اشعه خورشید سینه سپر ساخت تا او در سایه لطف خداوندی نماز به پایان برد و تاریخ همان مکان را مسجدی بنا ساخت تا یادگار دوران شود. چه زیباست اینجا تاریخ را با مساجد جاودان می سازند!...

(علی) علیه السلام (یگه مردی که ذو الفقار از نیام بر کشید!

به خیابانی می رسم، با درختانی که در دو طرف کشیده شده. نیرویی مرا به درون می کشد. قدم می گذارم و درزهای ترک خورده پیاده رو را، که چون وجود خودم به هر سو رفته است، می نگرم. نسیمی خنک بر صورتم سر می خورد. لحظه زیبایی است؛ نسیمی خنک، شاری درخت نشانده و گمشده در کوچه های مدینه...! لیک گویی تغییری فضا را در سیطره خود فرو می برد. دیگر خبری از نسیم به گوش جان نمی رسد. بادی سوزان آمیخته در سکوت، وجودم را عرصه جولان خود ساخته و من در برابر این هنگامه بی اراده ام. آه، خدای من! درختان، خیابان و... و در کمتر از ثانیه ای باز هم گرفتار در بیابان، بیرون از مدینه!

فریادی مرا به خود می آورد. سر بالا می آورم و تیه خشک را در پی هم نفسی می کاوم. آن سوتر، زیر افق، سیاهی بسیاری نمایان است. به تک می دوم آمیخته از شوق، هنوز آن فریاد را می شنوم اما او از چیزی دیگر سخن می گوید. می ایستم و گوش فرا می دهم. آری او مبارز می طلبد. کنجکاو می شوم مگر آنجا جنگی نزدیک است که چنین مبارز خواهی سکوت صحرا را می شکند؟! به چند قدمی می رسم، در کنار پایم خندقی کنده اند چون هلال ماه و در دو طرف، در آن سوی، لشکری فراوان از جنگاوران، آراسته به لباس رزم و ترگ بر سر نهاده و سوارانی که قرار از کف داده اند و تنها در پی یک بهانه اند برای سوزاندن و نابود کردن. و در این سوی، سپاهی کوچک شمشیرها بر زمین کشیده، اندک جنگاوری در میانشان به چشم می خورد اما فرمانده این سپاه برترین مخلوق

خداست و نشانه او بر زمین، چهره پیامبر در هم فرو رفته و از گستاخی سوار بر اسب به ستوه آمده، نگاهی به رزم آوران خویش می اندازد و می فرماید: در میان شما جوانمردی نیست که پاسخ هرزه گویی های او را بدهد...؟! ندایی نمی آید. هراس از برخورد با عمرو همه را ترسانده، تنها یک کس دست بر نیام می برد، لیک محمد(صلی الله علیه و آله) او را باز می دارد و باز فراخوان پیامبر و تکرار همان ماجرا. گویی او می خواهد نگاه تیزبین تاریخ را شاهد گیرد تا کومه بینان را فرصتی برای تحریف باقی نماند و با رسوم، زبان ها در قاب دهان نمی چرخد و دست ها از هجمه صدای یکه سوار میدان بر قبضه خشک مانده اند. عمرو خنده ای تمسخر آمیز می زند و صدا در گلو می اندازد: پس کجاست آن خدایی که می گویند تا شما را یاری کند؟ به یکبارہ افسار باره خویش می کشد و سوی خندق تاخت می کند تا از بالای گودال این سوی آید؛ چراکه هموردی برای خود نمی یابد. ثانیه های دردناکی بر پیکره اسلام می گذرد. محمد(صلی الله علیه و آله) در میان یارانش تنها شده است و (علی) علیه السلام (یگه مردی است که ذو الفقار از نیام بیرون کشیده است...

و او می پرد، لیک اسب او با پاهای جلویی فرود می آید و نیمی از سمند تیز پای او در گودال، سپاه خزیده از ترس به یکبارہ فریاد شادی سر می دهد؛ چراکه هر آن است که او به درون خندق افتد اما افسوس که ثانیه ای بیش به درازا نمی انجامد و عمرو باره خود بالا می کشد و هراس را در دل های تکیده یاران محمد(صلی الله علیه و آله) زنده می کند. پیامبر نگاهی به امید خویش می اندازد. او باید یگه تاز میدان

شود و کلید آزادی و گسترش دین خدا در دستان قدرتمند اوست. علی(صلی الله علیه و آله) نگاهی به دیدگان اشک آلود رسول خود می اندازد و از او اجازه حضور می گیرد. آه! چه لحظه سختی است، فرستادن امید و باور خویش به عرصه ای که می دانی شاید بازگشتی نباشد، لیک هر آنچه فرمان خدا باشد، نیک و فرخنده است.

عمرو دیگر تاب ندارد. شمشیرش در انتظار غلتاندن قطره های خون بر انحنای خویش است. عنان گران می کند و گرانمایه اسب خود را بر جای نگاه می دارد. نیم نگاهی به سپاه در سکوت نشانده برابر خویش می اندازد و فریاد می کشد: در میان شما مردی نیست که در برابر چند ضربه شمشیر من تاب آورد...؟! سری تکان می دهد و ادامه می دهد: می دانستم نیست! افسار اسب می کشد روی بر می گرداند. لیک ناگاه صدایی او را باز می گرداند: کجا

مي روي؟ هم آواز تو به ميدان آمده است. فرار نکن! به سرعت سر مي چرخاند تا هموارد خويش را در نظر اندازد. جواني ميان قد، با سيمايي زيبا اما در خشم پيچيده شده، عمرو خنده اي ملايم بر لبان جاري مي سازد و مي گويد: در سپاه (محمد) صلي الله عليه وآله (تنها تو بودي که به جنگ من آيي؟! به جواني ات رحم مي کنم و تو را نمي کشم. حال برو!...

حنجره علي(عليه السلام) (از خشم، پر آهنگ گشته و فرياد بر مي آورد: من يگه جنگاوري هستم که زره از پشت نمي بندم. حال از اسب پايين آي تا با ياري پروردگار، جان ز تو بستانم...! عمرو لحظه اي درنگ مي کند؛ او که بسيار شجاع است و در نبردهاي گوناگون

جنگيده و به تنهائي سپاهي را تار و مار مي کند اکنون در نگاه جواني دلير و بي باک کوچک مي نمايد! اين جا است که خشم سراسر وجودش را فرا مي گيرد و به سوي علي مي آيد و ندا مي دهد: اکنون که چنين مي خواهي آماده باش!...

گرد از زمين برخاسته، آسمان را تيره پوش ساخت. برق شمشيرها هيچاني در صحرا به پا کرد. کس نمي داند سرانجام چه خواهد شد. لايه هاي خاک چنان دامن جنگاوران را پوشاند که هيچ نمايان نيست. ناگهان ناله اي دلخراش آسمان را مي شکافت و يک تن بر زمين مي افتد. دو جناح در تشويش و ترديد باقي مانده که کدامين دلاور بر خاک تفتيده شانه خوابانده است؟ گردش گرد و خاک بر زمين مي نشيند و آن دو پيدا مي شوند. به يکباره فريادهاي الله اکبر از اين سوي رزمگاه به آسمان مي رود. آري علي(عليه السلام) (بر روي سینه دشمن نشسته است...

لبريز از شادي ام، تک تک سلول هاي وجودم نغمه پيروزي ترنم مي کنند. گويي فطرت و درونم آميخته به عشق اوست که در افق نگاهم جلوه نمائي مي کند. لبخندي زيباچهره خاک گرفته ام را پوشانده و قطرات اشک جوي هاي گل آلودي را بر زمين صورتم به راه مي اندازد. از اين خوشي سرمستم که نگاه دستي مرا به درون مي کشاند و به همانجا باز مي گرداند که اندکي پيش بوده ام؛ همان خيابان با درختاني تا انتها کشيده. در چپ شانه ام مساجد سبع قرار گرفته که يادمانتي است از جنگ خندق و انسان هايي که بر دامنه اين کوه به عبادت مشغول بوده اند. مسجد فتح که نبي گرامي(صلي الله عليه وآله) (بر فراز

کوه از خداوند پيروزي بر لشکر کفر را خواستار شده و ديگراني چون علي ، فاطمه، سلمان(عليهم السلام) ... (و پيرواني که براي جاري ماندن هويت اصيل دين، خاطره آنان را با ساختن مساجدي کوچک و سفيد رنگ با محرابي خاکستري گون جاودان ساخته اند...

نمازي به سوي دو قبله!

براي ديدار مکاني ديگر به راه مي افتم؛ آنجا که مسجد ذو قبلتنيش مي نامند. نمازي به سوي دو قبله خواندن، چرخيدن از مسجدالاقصي به سوي کعبه، پاسخي به فتنه انگيزي يهود، رهايي از واژه هاي تحقير آميز. و مسجدي که از اين ماجرا به جا مانده، با مناره هاي بلند و گنبدي سپيد فام، ابواني چوبي و وسعتي بسيار. محرابي زيبا دارد که اکنون سوي کعبه ايستاده است...

دشمن زخم خورده را نبايد رها کرد

دل سويي ديگر مي رود. گويي هنگامه اي ديگر برياست و واقعه اي که در همين نزديکي درجريان است. کوچه هاي مدينه در تپش غوطهورند، گروهی مي گویند در شهر بمانيم و ديگراني که بر دفاع در خارج از شهر اصرار ميورزند... در پايان، تصميم بر آن گرفته مي شود که مردان در بيرون از ديار، در برابر ياغيان سلاح برگرفته فريش صف آرايي کنند. از شهر بيرون مي آيند تا در وادي اُحد به يکديگر برخورد مي کنند، و من در کنار تپه رمات ايستاده ام و صداي گام هاي تير اندازاني که پيامبر آنان را به بالاي تپه، براي

جلوگيري از يورش دشمن از پشت سر گسيل داشته، در خميدگي گوش هايمن طنين انداز است. اکنون است که در مي يابم حضرت رسول(صلي الله عليه وآله) چه نيک فرمانده اي است. بر روي خاک نشسته ام و صحنه جنگ را مي نگرم و چون هميشه يک ديده بانم بر تاريخ. قدرت ايمان عرصه را بر مهاجمان تنگ ساخته و آنان را به عقب مي کشاند، ليک گويي پاين ماجرا چنين نيست. غنايم بر زمين ريخته و آدمياني که در پي دنياطلبي سلاح برکمر آويخته اند و فراموش کرده اند که دشمن زخم خورده را نبايد رها کرد. به شتاب بالاي تپه مي روم تا آنان را از خطر در کمين نهفته آگاه سازم، ليک چون به بالا مي رسم جز اندکي ديگر تير اندازي باقي نمانده و از سويي ديگر سواراني که به تاخت از فراسوي پيدا مي شوند. التهاب اين چند تن را فراگرفته و تيرهاي آنان زهري را بر پيکره سواران روان نمي سازد. ديگر فرصتي براي اندوهگيني نيست. به يکباره همه چيز فراموش مي شود و مسلمانان در قلعه دنيا باوري خويش گرفتار شده اند و در اين ميان، براي ماندن بايد قرباني داد. انسان هايي چون حمزه انتخاب و به قتلگاه بي خبري گروهی ديگر فراخوانده مي شوند.

دنيا دوستي، جان پاکاني چون حمزه را گرفت

نا اميدي و شکست، جا پاي پيروي نهاده است. حمزه کشته شده و پيامبر زخم برداشته، بحران سپاه اسلام را دربر گرفته، ليک خبر زنده بودن محمد(صلي الله عليه وآله) (نيرويي فزون بخش در دل ها جاري مي سازد تا دشمن را به عقب براند. جنگ تمام شده و ديگر

پشيماني سويي ندارد. شکست را بايد پذيرفت. لحظه اي دنيا دوستي، جان پاکاني چون حمزه را گرفت، ليک نبايد بر گذشته غمين شد بلکه بايد از اين شکست تجربه اي اندوخت براي آينده اي نه چندان دور، خندق!

فاطمه(عليها السلام) زخم پدر را پوشانده و ديگر زناني که مجروحان را تيمار مي کنند تا حضور زن در بحراني ترين لحظات باور شود. پيامبر بر مي خيزد و به چهره هاي درسوگ نشسته پيروان خويش مي نگرد. اشک از گوشه چشمان او جاري شده و بر جنازه مثله شده عموي خود ايستاده و بر جگر تگه شده او مي نگرد...

چالش قدرت!

ديگر نمي توانم اشک هاي پيامبر را نظاره کنم. درونم از بزرگي اين درد تکيده است و دل از دنيا طلبي اين مردمان بريده، بي اختيار به راه مي افتم. به کجا نمي دانم، ليک نمي خواهم از اين ديار کوچ کنم. ديگر توان ديدن ندارم و بلنداي درد جاري در اين سرزمين را جرأت نوشتن. به مدينه مي رسم و از کنار سقيفه مي گذرم و بر چالش قدرت نظري مي افکنم و ياد سخن پيامبر(صلي الله عليه وآله) (مي افتم که فرمود): «اگر همه بر محبت علي(عليه السلام) (اجتماع مي کردند، خداوند جهنم را نمي آفريد(1)»...»

ديگر اثری از کوچه هاي مدينه نيست!

« قال رسول الله(صلي الله عليه وآله) «(لو اجتمع الناس علي حُبِّ علي بن أبي طالب لما خلق الله عزَّ وجلَّ النَّارَ.»

کوله برداشته ام و بار سفر بسته ام براي رفتن به سويي ديگر. گويي هجرت من از مدينه به مکه است. نيم نگاهی به بقيع، هر چند دل کندن و رفتن از اين سرزمين، اندوهناک است، ليک بايد رفت و مسير را پيمود. چشم فرو مي بندم و قلم را به همان هديه مي دهم که انديشه و کلام از جوهر وجودي او تراوش مي شود: بانويي آرميده از خانه تا بقيع. ديگر اثری از کوچه هاي مدينه نيست. گويي همه چيز خوابي بيش نبوده است، ليک حقيقتي پنهان جاري در واقعيت. کوچه هاي بني هاشم هنوز استوارند هر چند ديده هاي مردمان اثری از آنان نمي يابند و فاطمه(عليها السلام) (هنوز در ميان کوچه ها قدم مي گذارد. آری، زندگي هنوز جاري است!...

خورشید به انتهای حرکت خویش در آسمان مدینه نزدیک است و باید حرکت کرد، با دلی آکنده از غم هجران و دوری نیکان این دیار، لیک امیدوار به رأفت و مهربانی آنان و سینه‌ای پر از محبت و عشق به ایشان و اندیشه‌ای سرشار از کلام و راه این استوار قامتان صحنه تاریخ بشر، از ابتدا تا انتها...

مسجد شجره، پل میان آسمان و زمین

بر می‌خیزم، همیان برکمر بسته، کوله بر پشت آویخته، شتابان به سوی افق، میعادگاه انسان، با گام‌هایی محکم و قدم در راه می‌نهم برای رها شدن از قید زندگی. باید به میقات رفت و خسی شد در میان هزاران. آری، به یاد جلال آل احمد، خسی در میقات، مسجد شجره پل میان آسمان و زمین، سکوی پرتاب از بندگی غیر، به

بندگی یکتا پروردگار جهان. مسجد شجره میقات بسیاری از پیامبران و امامان. جایگاهی شریف برای کنده شدن از خود، فراموش شدن، از وادی ابهام گریختن و در بارگاه ایمان پناه بستن. آری، به شجره رسیده ایم. اینجا پایان زندگی است. باید لباس برکنی و عریان شوی. خویشتن وجود را از قید رها کنی و خود را پای همین درخت کهنسال فراموش سازی و دیگر خود نباشی باید مرگ را تجربه سازی. غسل کنی و زشتی‌ها را از وجود بشویی و آنگاه کفن بشویی. تنها یادگاری که با خویش همراه خواهی داشت، دو تکه پارچه سفید، دیگر مهم نیست که هستی؟ چون هیچ نیستی! تو نیز میان جمعیت گم شده‌ای. فراموش شده‌ای. مرده‌ای! باور کن. کفن پوش شده‌ای. تمرین کن نبودن در ظاهر دنیا را. پرواز کن که اینجا مسجد شجره است. سکوی پرتاب!

... تو نیز بگو، «لَبَّيْكَ ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ»...

آه، چه زیبا شده‌ای! لباس میهمانی بر تن کرده‌ای، لیک نه لباسی فاخر، که دو تکه پارچه سپید از ترس مردمان! و برای رفتن باید از صاحب مجلس عیش رخصت گرفت. پس فریاد کن. حنجره ات را بلرزان. سقف را بشکاف و طرحی نو درانداز. گوش کن. تکه‌های وجودی ات زمزمه می‌کنند، تو نیز بگو، «لَبَّيْكَ ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ ، لَبَّيْكَ لا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، إِنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَةَ لَكَ وَ الْمُلْكَ، لا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ» حال تو محرم شده‌ای، از دنیا بریده‌ای و برای خدا شده‌ای. همرنگ دیگران شده‌ای. به یک زبان سخن می‌رانی؛

عشق! هان! ای لباس مرگ برتن کرده، بر خیز که خداوند منتظر قدم توست. تو او را فریاد کرده‌ای و او نیز تو را فراخوانده، به خانه خویش، کعبه! باید گام برداری در این بیابان گمشدگی تا به منزل دوست رسی. شتابان آهنگ سفر کن که نیک‌ترین جایگاه را پیشروترین افراد خواهند گرفت...! که هر چند دعوت شده‌ای لیک مرتبه خویش را خود باید بیابی!

عروج را از درون آغاز کنیم

هان! ای آمیخته در سرگردانی، لباس احرام پوشیده‌ای و دنیا را بر خویش حرام کرده‌ای! لذت بردن، رفاه طلبی و تن آسایی را به پستوی انزوا بران که در این وادی چنین واژگانی معنایی نمی‌یابد؛ چراکه تو اکنون مرده‌ای بیش نیستی که زندگی را در گذری دیگر باز خواهی آموخت. پس بر خیز که کاروان آهنگ حج کرده است و اگر باز مانعی، پیمودن راه بسیار دشوار خواهد بود.

دروغ آشفته حوادث شده است. هراس از قدمی دیگر که میهمان خدا شدن در حضور او ایستادن کاری بس طاقت فرسا و جان گیر است و هر کس را لیاقت شدن و وارستن نیست. پس باید در سکوت فرو روم و چند حرکت عقربه را به رهایی ببندیم و ذهن را از قفس تن رها ساخته تا زیبایی فنا در عشق پروردگار را بچشم که تا اندیشه آمیخته به کالبد تن است، راهی برای پرواز نیست. در خود فرو می‌روم و چشم برهم می‌نهم تا عروج را از درون آغاز نمایم...

حرکت کن، ماندن تصویری بیهوده است!

و ساعتی دیگر دیوارهای مکه در برابر چشم خود نمایی می کند. آری، به مکه رسیده ایم. پای در وادی آشنایی نهاده ایم. نخستین سرزمین برآمده از آب؛ دیاری مقدس که در آن کوچک ترین جنبندگان در امان به سر می برند، مکه، محصور در میان دره های خشک و سوزان لیک زیبا و ماندگار اگر به چشم دل نظر بیفکنی، پای در وادی نور نهاده ای. جایگاه نزول قرآن، پس خویش را آراسته کن که چند گام دیگر میهمانی آغاز می شود.

صدای قلبت را می شنوی که چگونه در التهاب فرو مانده و گام های استواری که اکنون لرزه بر اندام خویش حس می کند. تو را چه شده است؟ می دانم! در حضور خدا ایستاده ای! حرکت کن. ماندن برایت تصویری بیهوده است و رفتن به سوی خانه خدا تنها امکان ستوده. تنها چند ثانیه دیگر تا آغاز! مقابلت مسجدالحرام نقش بسته و مردمک چشمانت به سنگ های مرمر رگه دارش دوخته شده و یا مناره های به آسمان چسبیده اش وارد شو، نگاه به زمین دوز تا بزرگی کعبه تو را شوکه نسازد، تو اکنون در خانه خدا هستی!

خانه ای کوچک، ترک خورده از فرسایش زمان، سیاه پوش از بدعهدی دوران، لیک استوار در زمان و در تاریخ جاودان، لیک دارای ابهتی به بلندای تاریخ. باورت نمی شود که در امتداد کعبه سر به سجده می ساییدی و قبله ات این خانه کوچک ساده و بی آرایش بوده است، اما نیک نگاه کن، به درون بنگر، ظاهر را رها کن و از

تزییر دوری بجو که کعبه یک نماد است برای پرستش به سوی نقطه یکسان. گر تو بنده خدا هستی باید به سوی کعبه، رها در سرزمینی خشک نماز بگراری، به سنگ های چیده شده بر روی هم نظر مینداز که تو به سوی سنگ ها اظهار نیاز نمی کنی. به امتداد چهارگوشه آن بنگر تا همه چیز را دریابی. آری، کعبه تنها یک خانه محصور در یک فضا نیست بلکه جایگاهی است برای پرستش و نمادی برای حرکت نمودن...

تو با تمام ذرات به هم پیوسته ات

آغاز کن، بنواز آهنگ حجّ خویش را. قدم گذار در میان، از یک نقطه چرخیدن را بیاموز بر مسیری دایره در او غوطهور شو، دیگر خود نیستی. فراموش شده ای و در میان سیل آدمیان گم. اینجا دیگر زن و مرد معنایی ندارد و آنچه مهم است وجودی به نام انسان، همه در کنار یکدیگر، در یک مسیر دایره! فکر کرده ای چرا گردیدن؟ به دایره نگاهی کن، کامل ترین شکل، از همه جهات به یک اندازه.

آری تو نیز باید کامل شوی و کمال تو گردیدن است به دور نقطه ای واحد. تو نیز یک موجودی و آنگاه به کمال دست می یابی که چون تمام مخلوقات گشتن را بیاموزی در خلاف عقربه های ساعت، طواف کن هفت بار، از خویش بیزاری بجوی و در امواج خروشان حرکت غرق شو. مردم شو. نیستی و کوچکی در حضور خدا را تجربه کن. باور کن! درونت را نیز به جنبش فراخوان. تک

تک سلول های بنیادی ات نیز به چرخش واداشته شده اند و تو با تمام ذرات به هم پیوسته ات می چرخي برگرد یک نقطه.

آری، چه زیباست چرخیدن. غرقه شدن. فنا شدن در این سیل. فراموش شدن و در یک کلام مردم شدن. یکرنگی را آموختن و بر جلوه های خداوندی چنگ انداختن فریاد کردن و خروشیدن بر خویشتن وجود، سرباز زدن از تمام زشتی ها و ذوب شدن اندیشه های گوناگون در قالب یک تن، بنده.

آری، در طواف، در میانه راه، بر گرد یک هلال نیز باید بگردی. مگر آنجا چیست که در طواف نهفته است؟ خانه یک زن! یک کنیز سیاهپوست رها شده در سر زمینی خشک. مگر او کیست که چنین خدا او را در کنار خانه خویش جای داده و تو را امر فرموده که برگرد خانه او نیز طواف کنی؟

هاجر، همان کنیز سیاهی است که در دیدگانت پست جلوه می کند، لیک تو آموخته ای از افکار کوتاه بینانه رها شوی و آدمی را به رنگ و جایگاه دنیایی نسنجی! پس هاجر را کدامین واژه به چنین مقامی رسانده که خانه او در پناه خانه خداست و تنها او و نه هیچ کس دیگر. هاجر محصور در کوه های خشک این دیار، سرزمینی سوزان که قطره آبی در آن به گدایی ندهند. خویش را با کودکی شیرخوار در بادیه بی کسی رها کرده، تنها برای انجام دستور خداوند. و آنگاه که یک انسان، خویش را در وادی ناامیدی، که قدمی تا مرگ فاصله ندارد، به یاد خداوند و برای او وارد می سازد آیا شایسته نیست که پروردگار در کنار خویش جایش دهد؟!

آری، هاجر، از خود گذشتن، توکل و تسلیم را به کمال آموخته است و او یک طواف کننده واقعی است.

و تو ای انسان! ای آمیخته از لجن! برخیز و بر خود خروج کن! از تن بیرون آی و هاجر وار به مکه در آی، همه چیز خویش را برای خدا قربانی کن و در دیار ناامیدی ها، راه از او بازجوی تا شاید چون هاجر از اسارت قفس خود رها شوی و در کنار خانه خدا، منزل گزینی که این بهترین مکانی است که آدمی می تواند خویش را بازشناسد و از نیستی و فانی بودن به بقا و جاودانی راه یابد.

اکنون که مرده ای، حیات را بازیاب و راه دوباره جوی...! و تو ای زاده هوا، بندهای اسارت از پای دل برکن و بت های پرورده ذهنت را ابراهیموار بشکن و گام در این وادی بنه، دیار سرگشتگی، فنا شدن و باقی ماندن در پناه لطف ایزدی. برخیز از خودت که این بیابان سرزمینی مقدس است. وضو ساز، گیوه هایت را از پای برکن. بیرون شو از قالبی که برای خود ریخته ای که اینجا تو را تنها به یک نام می شناسند: «بنده»...»

در طواف بندگی را می آموزی، در می یابی که هیچ نیستی، گم شدن در وادی شوریدگی و شیدایی را تجربه می سازی. «من» را فراموش می کنی و «ما» می شوی. نظام طبقاتی را پوشالی می یابی و کیسه های اندوخته دنیا را به کناری می نهی و سپید جامه می شوی!...

نیک بنگر، هاجر هنوز طواف می کند، طفلی در آغوش، اشک ریزان و موی پریشان. او چرخیدن را آموخته است و حرکتش چون ابری نمایان. او می داند کدامین واژه را ترنم کند، لیک آیا تو نیز

می دانی که در طواف چه اندیشه ای بر ذهن جاری سازی؟ پس گام بردار که لحظه ای دیگر برای بودن را نمی دانی...

و من، ایستاده در برابر کعبه! لرزه بر اندام افتاده از ابهت این خانه، با چهار زاویه کشیده تا به آسمان، به موازات چهار ستون نور، نگاه به زیر انداخته از شرم حضور در برابر یکتا پروردگار جهانیان و قلب از جای کنده از شور و هیجان! زانوانم تکیده از حجم این ثانیه ها و دیدگانم غلطان از مروایدهای زیبا و درخشان! آری، از من ایستاده در برابر یک عظمت چشم فرو می بندم و هوای عنبر افشان پراکنده در پیرامون خویش را در ریه های به هم چسبیده از زخم زمان، به جریان می اندازم تا شاید اندکی از زشتی ها و پستی های درونم کاسته شود!...

گام بر می دارم به سوی نقطه آغازین، تن را زیر سقف تنها می گذارم و جان می شوم. نیم نگاهی به سنگی سیاه می اندازم که در کنارم جلوه گر است؛ حجر الأسود، جایگاه ابتدایی جنون، قدمی دیگر، باید در سیل غرق و فنا شد. حجر الأسود، سنگ آسمانی، دست خدا بر زمین، پیمان نامه مخلوق و خالق، باید دست بلند کنی، به او بنگری و بر او سلام کنی، فریاد بر آوری و از غیر خدا بیزاری جویی که اینجا وادی سرگشتگی است. مهمه ای است، گروهی کتاب بر دست گرفته اند و دعایی زمزمه می کنند و گروهی دیگر خواسته خویش بلند فریاد می کنند لیک نمی دانم کسی آیا اندیشه را به حضور فراخوانده برای پیدایش یک توفان!

درونم غوغایی است، چقدر بی خود بودن زیباست. رها شدن

در توفان خانمان برانداز رویایی است. آشفته‌گی واژه ای براننده این دل بی تاب و خراب شده.

آری، درونم فریاد است. خروش بر خویشتن. لبانم تکانی نمی خورد و بارقه های اندیشه ام آرام آرام زبانه می کشد، لیک بروم در سکوت فرومانده...! هیچ نمی گویم و به پیش رویم چشم دوخته ام؛ همه یکسان با یک پوشش، کفن. آه! چه زیباست در این تکه جا هیچ کس را نشناسی تا شرم از دوستان... فریاد حنجره سوزت را وادار به سکوت مساز و گره های پیچ خورده درونت به آسمان باز شود. ای کاش، آنان که برگرد این خانه می چرخیدند، لحظه ای در سکوت فرو می رفتند تا صدای گام های توفان را بشنوند و جان در این گردباد رها کنند تا به بیکران کوچ نمایند...

دل را بگذار تا دلستان معشوق را درک کنی...

نیک بنگر، نرسیده به خانه هاجر، فردی آشنا ایستاده و فریاد می کشد: نزدیک شو و سیمای نورانی اش را نظری ببیند. او بر این بلندی سخن از چه میراند؟ گوش فرا ده، آیا او را می شناسی؟ ای مردم، به سوی خانه خدا بیایید که او این مکان را برای شما امن ساخته...! هنوز او رابه یاد نیاورده ای؟! به جا پای او خیره شو که بر سنگ حک شده است و یا به تبرش که کنارش نهاده است؛ او ابراهیم است. فرستاده خدا برای هدایت تو. فریادش را در دالان های وجودی ات زنده بدار که گفتار او تا آخرین ثانیه ها جاودان خواهد ماند. بشتاب و به ندای او پاسخ ده که درنگ

فرصت ها را خاکستر می کند و امیدها را نا امید. او را به یاد می آوری که چگونه بت های پرداخته ذهن بشری را یک به یک با تبر رسالت خویش فرو انداخت تا تو ای آمیخته در منجلا ب! از غیر پرستی دست برداری و تنها در برابر ایزد مٔان سر بر خاک نهی! پس تو نیز تبر از کمر باز کن و بر ابراهیم اقتدا کن، بت های تراشیده از آرزوها و دنیا پرستی ها را بشکن و رها شو. آزاد شو از قید بندگی و چون هاجر جاودان در کنار خانه دوست مسکن گزین! دل را بگذار تا دلستان معشوق را درک کنی!...

اکنون از طواف خارج شو و نماز بگزار...

هفت بار بر گرد یک نقطه چرخیدی. از خود برون شدی و آهنگ حج کردی حجرالأسود را نیم نگاهی انداختی و توفان گمگشتگی را در میانه راه باور ساختی، غرق شدی و از خویشتن فاصله گرفتی. تبر بر دوش کشیدی و ریشه های دگر اندیشی و بدنگری را خشکاندی. از کنار خانه هاجر گذشتی و بر بلندای مقامش درود فرستادی!...

آری، اکنون که دانستی بر بیراهه ها گام نهادی و بیغوله راه ها را راه پنداشتی، این زمان، که خروشیدن بر نفس را آموختی و نوب شدن در دیگران و مردم شدن را حس کردی، از طواف خارج شو و نماز بگزار... و آنگاه که نماز به پایان بردی، قیاس کن خویش را و تفاوت را بسنج، تا چه اندازه دیگر به خود نمی اندیشی و مردم در نظرت جلوه گرند؟ چه مقدار حضور خدا را در تکه های وجودی ات

حس می کنی؟ نیک ببیندیش و پاسخ خویش را بر سنگفرش پوشیده این صحن حک کن...

همچنان در آغاز راه!...

چون نماز گزاردی، باید بلند شوی برای ادامه راه، که تو تنها نام بیابان سرگشتگی را در وجودت طنین انداز ساختی و چشم بر سوزانی و تنهایی آن دوخته ای که این بیابان را باید یکه به پایان بری. پس از همگان جدا شو و بر شن های روان این بادیه گام بگذار که هنوز ابتدای حرکت است!...

یک مأموریت، یک خواب و غوغایی در گیتی. باز هم رویای هاجر و ژرف اندیشی چون ابراهیم در بیابانی سوزان. باید زن و فرزند را رها کرد، به روزنه ای از امید در وادی که می داند جز مرگ هیچ در کمین آنان نیست، لیک چاره ای جز انجام در خویش نمی بیند و باید به آنچه فرمان داده شده، ایمان آورد و یقین از لطف پروردگار در وجودش موج زند! و تو ای انسان. ای گریخته از اصل خویش. ای نشسته بر مسند خودکامگی ها! آگاه باش که اینجا وادی سرگشتگی است...

اکنون نیک زمانی است که به خود ببیندیشی

صدای زوزه باد وجودت را در ترس فرو برده و واهمه از مرگ لایه های هراس را در ذهنت انباشته است، لیک باید آغاز کنی! پس قدم از قدم دور ساز و در این صحرای جان گیر و طاقت

فرسا گامی بردار. موی ها ژولیده و ابروان از نگاه خورشید در هم فرو رفته، لبان ز خشکی ترکیده و پای ها از سختی زمین تاول زده، هنوز راه بسیاری است. توشه ای برای اندوختن نداری و آنچه می گویی بهانه ای بیش برای فرار از این بادیه نیست. بر پیرامونت بنگر، تنها شده ای، هیچ کس برای یاری تو جنبشی ندارد. تشنگی سراسر وجودت را خشکانده و نور آفتاب رگ های مغزت را سوزانده است. دیدگانت از هجمه خورشید تنگ شده اند و نگاهت از کم سویی بی رنگ، حرکت شن های روان و گام هایی که در آنان فرو می رود، اکنون نیک زمانی است که به خود ببیندیشی: به آنچه پیش فرستاده ای! شاید دیگر امیدی برای ماندن نباشد و پاهای از رمق افتاده ات ثانیه ای دیگر شکست را تجربه سازد.

آری، به خویشتن خویش بنگر، به جنگ میان نفس و عشق، زمزمه های نافرمانی را می شنوی؟ آخر به کدامین عقل پای در این وادی نهاده ای؟ وای چه رخدادی! نمی دانی چه کنی، میان دو لشکر گیر افتاده ای و این تنها تو هستی ای فرزند آدم که باید تصمیم بگیری سرکش شوی یا تسلیم. سر در دامان خویش گیری و به امید قطره آبی راه را ادامه دهی و یا طغیان کنی و گیتی را به سخره!...

باید رفت، اما چگونه؟

تو، به فرمان خدای خویش گام در وادی سرگشتگی و آشفتگی نهاده ای. به اختیار خود آغاز کرده ای. می دانستی که جز ناامیدی و سکوت، شکست و رخوت، شکوفه ای در این بیابان

نمی روید. حال تو را چه شده است که بر بازگشت اصرار میورزی که دیگر راهی جز رفتن نداری.

آری، باید رفت، لیک چگونه رفتن مهم است. در این دریای شناور تو کدامینی؟ همچون بسیاری که گرفتار امواج به هر سویی پرتاب می شوند و تن زخم برداشته خویش را بر صخره ها می کوبند، اما نمی دانند چرا باید رفت و یا چون اندکی که بر خلاف جریان آب شنا می کنند، چون مقصد خویش را می دانند و انتهای مسیر برایشان دل انگیز است نه هراس انگیز.

باید رفت و این بادیه را پشت سر گذاشت، لیک چگونه؟! آیا می خواهی تا پایان راه، میان خویش گرفتار باشی و ذهن را از خرده گیری های نفس پر سازی؟ بر بیراهه ها گام نهی و تشنگی بیهوده کنی؟ اعتقاد خویش به اعتراض های نفس بفروشی و فرمان خدای خویش بر زمین نهی؟ کمی به گذشته باز گرد، تو همانی که هفت بار از خود بیزاری جسته ای، بی خود شدن را آموخته ای، شیدایی را دریافته ای. حال تو را چه شده است که در فرمان ایزد یکتا شک نموده ای و رگه های ناامیدی را در درون باز جسته ای. مگر تو همان نیستی که طواف به جای آوردی و به شکرانه آن نمازگزاردی؟ آنجا خود را کنار گذاشتن و در امواج خروشان غرقه گشتن را به چشم دیدی؟ فهمیدی که در برابر عظمت خداوند پری رها در آسمان بیش نیستی؟ کوچکی را حس کردی. مردم شدن را آموختی، لیک اکنون وادی دیگری است و تو ای در مانده در افکار و ای تنیده در او هام! اکنون تنها شدن را بیاموز. تسلیم شدن در برابر

اراده خداوند را تجربه کن و رفتن تنها به خاطر رضایت او را باور کن! نیک بنگر رد پای رهگذری بر پشت این صحرا بر جای مانده. آن را خوب می شناسی. کنار کعبه دیده ای و بر آن دست کشیده ای.

آری، گام های ابراهیم چون راه بلدی در بیابان، تو را به مقصد راه می آموزد و سختی راه را بر تو آسان می کند! پس شک به دل مینداز و ادامه ده، جا پای ابراهیم بگذار و برو... گرچه زمانی دیگر شاید در شک فرو روی!

خورشید به میانه راه خویش رسیده و بر بالای سر تو نور افشانی می کند. زیبایی بیابان به رنج و درد گرویده و در نگاه تو چیزی جز سختی نیست، اما بیابان زیباست، با عریانی خود، تو را به بیکران سوق می دهد و با شن های روان بی ارزش، دنیا را در برابر چشمانت نمایش می دهد. تو را به خود می آورد و چهره درون را به تو نشان می دهد.

پس چرا تشنه ای؟!

آری! در بیابان، خدا را زودتر می یابی! لیک تو اکنون تنها به سیراب شدن می اندیشی اما کدامین تشنگی؟ اگر آب می خواهی که بر دوشت می کشتی، پس چرا تشنه ای؟! هدف و انگیزه تو برای آغاز، پیدا کردن قطره ای آب نبود که آن را برداشته ای بلکه تو آمده ای تا چشمه ای دیگر بیابی و از آن سیراب گردی، لیک کدامین چشمه...؟!

ایستاده ای، محصور در کوه ها، در گودی زمین، میان یک دره،

چشمان خاک گرفته ات چه می بیند که چنین خیره شده ای؟! آن سوتر، آثاری از یک خانه، سنگ هایی که فرسایش زمان و فراموشی مردمان بر اطراف پراکنده است. آری، اینجا خانه ای بوده است، یک آبادی، پاهای بی رمق شده ات جان تازه ای گرفته و شتابان به سوی آن می دوی به امید یافتن یک هم نوع، اما آنجا کسی نیست، حتی آثاری از خانه ای دیگر.

اینجا کجاست؟! این خانه چقدر تنهاست! همچون تو که در این بادیه تنهایی! برگردش می چرخي شاید نشانه ای برای امید بیابی، اما هیچ نیست، حتی سایه ای برای نشستن! تشنگی امانت را بریده و صبرت لبریز شده است. تو را چه شده که می خواهی نابودی را بپذیری و رنج سفر فراموش سازی. خوب بنگر، اینجا جای آشنایی است. گویی این مکان را دیده ای، پس در انتظار یک اتفاق باش!...

سرابی بیش نبود!

آه! ای خدای من، آنجا یک چشمه است. برخیز که آب یافته ای. در پی آن گام بردار. هروله کن. آنجا در دامنه کوه آری، تمام سختی ها را فراموش کن که دیگر سیراب می شوی و از سرگذشتگی نجات می یابی. چه لحظات باشکوهی! آنجا که قلم از توصیفش می ماند؛ چراکه احساس را آنگونه که هست نمی توان به تصویر کشید. تو را رها می کنم به حال خود، تا خوب بیاشامی و رنج سفر از تن بشویی. بدن در پاکیزگی آن صفا دهی و چهره از زلالش جلا!...

نیک زمانی است ثانیه های یافتن...! اما نه، خدای من! سرابی بیش نبود! تمام امیدت به ناامیدی بدل شد و تو مانده ای با دنیایی از بغض در گلو. این همه سختی برای پیدا کردن یک سراب؟! نه، نمی توان باور کرد که خداوند تو را برای هیچ برانگیخته باشد.

امیدوار باش شاید چشمه همین نزدیکی هاست. باید تیزبین باشی چرا که سراب حيله بیابان است. سر برگردان و اطراف را بنگر، بوی آب را حس نمی کنی؟ حواس پنجگانه ات را یک رأی کن. برای یک هدف. آنسو تر چیست؟ گویی چشمه ای است. از کوه سرازیر شو و به آن سمت برو، باز هم هروله کن بر خویش که بر خدای خویش بدبین شدی. آری، پای آن دامنه چشمه ای جاری است. چه رنگ زیبایی دارد بی رنگی! صدای جریانش جاننت را زنده می کند. چشم بسته ای و با فطرت خویش می دوی! هروله می کنی. اینجا دیگر آب را خواهی یافت و بر آستان خدای خود سر خواهی سایید که در این بادیه، بی کسی و هراس تو را به یاد دارد و لحظه ای دیگر تا غرق شدن در حوض زندگی...! اما نه! خدای من! باز هم سراب! آه، ای انسان، چرا تشنه ای و زانوی غم در بغل گرفته ای. تو را با اراده آفریده، پس با یک بار شکست نباید درهای ناامیدی را به روی خویش گشود و خود را در چنگال نهیب ها و سرزنش های نفس اسیر ساخت! تو به فرمان خدای حکیم در این وادی گام نهادی، سرگشته گشتی و در میان تندبادهای برخاسته از آن گم شدی، اما آمدی تا پای دامنه این دو کوه و چیزی جز سراب و بیهودگی نیافتی، لیکن گمان می کنی این پایان راه

توست؟ و چهره سوخته زگرماي صحرا را پاداشي نيست؟ مي دانم رگه هاي نااميدي به سيلاب بدل شده و تو را ديگر ياراي حرکت نيست اما بايد به رحمت خداوند اميدوار بود. پس باز هم بر پاهاي فرتوت خود بلند شو و دو باره پيرامونت را موشکافانه در زير ذره بين نگاه خود جستجو کن، شايد خواسته دل ياقتي و کامروا گشتي.

مقابلت را بنگر؛ چشمه اي کوچک. باز هم بر دامنه کوه، کمي اين سوتر، سرازير شو. هروله کن و بر اندیشه هاي پوشالي ات و قمارگونه زندگي ات خروج کن.

آري، هروله کن! شايد تا رسيدن تو گرماي سوزان بيابان زودتر ز تو قطره هاي جريان چشمه را به سرقت برد. پس تا فرصت داري بشتاب و تمام تگه هاي وجودي ات را به حرکت فراخوان. از دامنه کوه بالا برو و پندارهاي واهي را به پايين بريز. يک دل شو و اميد نيمه جان را حياتي دوباره ببخش. باور کن که نجات تو همين نزديکي هاست. پايان کار را به نيکي ياد کن. تلخي ها و ناکامي ها را به دست فراموشي بسپار و تندبادهاي شهوت و رخوت و غرور رابه دست خاموشي. بارقه هاي نور را بر دالان هاي تاريخ وجودت بينداز تا آتش گيري و از ميان آن قفتوس را بيابي. آري، ديگر قدمي تا زيبايي فاصله نيست. کمي از آن آب بردار و روشنايي چشم خويش گردان. کمي ديگر به لبان تشنه بيابان بريز تا رنگ آبادي به خود گيرد و سبزه اي در ميان خويش بروياند تا اگر روزي رهگذري از اين باديه گذشت، سرپناهي براي آسايش بيابد. مي داني؟! آدمي

آنگاه که به خواسته دل خويش مي رسد، خدای را شکر مي کند و سر به سجده مي سايد، ليک آن زمان که گرفتار مي شود، همه جهان را مقصر در شکست و ناکامي خویش مي داند، جز خویشتن! اما آنگاه که آدمي بندگي آموخت، ديگر زشتي و زيبايي برایش معنایی نمی دهد و هر آنچه خالق جهان بخواهد، همان زيباست و اين همان مقام تسليم است. واژه اي که ابراهيم بر ساختار آن، هاجر و اسماعيل را در اين صحراي سوزان تنها گذاشت و بازگشت و اگر کمي به ژرفاي اين هجرت بنگري، در مي يابي که چگونه حسادت ظريف ساره، همسر ابراهيم، حرکت بشري را دچار تحول بنيادين در نوع نگرش و پرستش ساخت و افق هاي واقع گرايانه از حقيقت جهان بر چشم کونه بين انسان گشوده است و شايد اين رمز آن باشد که چندي بعد طوافي ديگر خواهي کرد، که «طواف نساء» «مي نامند؛ چون تو، اي انسان، جنبش جديد خویش را مديون يک واژه هستي،» حسادت يک زن!؛ حسادتي که در جهت اراده خداوند قرار گرفت و آخرين گام، اما نه، باز هم سرايي ديگر!...

سعي

غوطه در دنياي نااميدي. سرگشته در ديار بي نشان. هفت بار فاصله دو کوه را پيمودي. هروله کردي و جز سراب چيزي تو را نصيب نگشت. به ساختار گيتي بدبين شده اي. ميان خوف و رجا مانده اي. در جنگ دل و نفس بيچاره شده اي. ديگر نمي داني چرا باور کنی؟! از خدا بريده اي، گمان مي کنی او تو را فراموش کرده و

به کارهاي ديگر پرداخته است! به کجا مي روي؟

آري، شايد پاي آن خانه فرسوده سايه اي باشد تا کمي بياسايي و اين رنج و نااميدي را به پستو براني، ليک مگر مي شود؟! هفت بار ميان دو کوه و هفت سراب بريک نقطه؟! چرا! بارقه هاي اندیشه هم تو را يار نمي شوند. دلت مي خواهد فریاد کنی و همه باورهاي خویش را به سخره بگیری...! پشت به ديوار خانه و پاي دراز کرده، در خود فرو رفته اي. افکار پاره پاره، تو را لحظه اي رها نمي کند، آخر اين همه راه براي چه؟ اي کاش در اين وادي گام نمي نهادي. اما تو، گوش به فرمان بوده اي. بر خویشتن نهيب زن، مگذار نااميدي تو را فرا گيرد، که تو برگزيده اي و اين مقام را به افکار بيهوده و پوشالي مفروش، حتي اگر در همين باديه هلاک شوي!...

آه، خدای من! اينجا چه خبر است؟ به آن سوي پاهاي خویش نظر بينداز، آب جاري است! باور کن سراب نيست. چشمه اي است جاري در پهناي کویر!...

لبخندی رضایت بخش بر لبانت جاری است. صدای آهنگین گام های آب تو را شیدای خود ساخته است و ناامیدی و پوچ گرایی از درونت رنگ باخته. اکنون است که در می یابی آنچه نوشیدی چیزی جز آب معرفت و شناخت الهی نبوده و تو ای رمیده در این کویر، در پی چشمه آگاهی بوده ای و تشنگی ات در پای همین جا نهفته بوده است، ایمان بیاور به حضور خداوند، همو که در ناامیدی تو را سیراب ساخت و حقیقت را برایت به تصویر کشید. این زمان است که در می یابی حرکت تو در بیابان سرگستگی، تنها برای یک

کلام بود و آن شیدایی و فنا شدن در دریای سرشار عشق الهی و معرفت او است.

آری، رگه های ناامیدی و عصیان را در وجودت بخشکان و جوی های زیبایی و امید را جاری ساز. چشم بگشا و زیبایی کویر را بنگر و جهان را آنگونه که هست دریاب، در تسبیح و گردش در باره یک واژه، خدا!... که { اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ. } ...

اکنون در برابرت هاجر نشسته است و فرزند در آغوش! این زن همه جا هست و تو با اقتدا بر او، هفت بار صفا و مروه را دویدی، لیک او به خاطر نجات کودک خویش و یافتن آب زندگانی و تو به خاطر نجات اندیشه خویش و آب معرفت و آگاهی.

اینجا است که می فهمی چرا در میان دو کوه جز سراب نیافتی!

آری، تو در پی خدا بودی و حضور معبود را در میان خواسته های بشرگونه خود می جستی و تا آنگاه که از دنیایی و مادی گرایی دور نمی گشتی، چشمه را در پناه خانه خدا (کعبه) نمی یافتی.

حال که به خانه خدا تکیه داده ای و بر اراده ایزد مئان توکل نموده ای و حقیقت را دریافته ای، پس به پا خیز و بر عمارت آن بکوش. سنگ های پراکنده را نزدیک بیاور و در انتظار باش تا آن زمان که ابراهیم گام در این سرزمین نهد و فرمان خدای جاری شود. ساختن دوباره کعبه! اما این بار به گونه ای دیگر!... در میان صفا و مروه از دنیا و دل بستن بر پیکره اش بیزار گشتی و بر مرکب لطف الهی نشست، تنها او را باقی دانستی و موجودات را همه فانی، از

زمزم نوشیدی و شراب معرفت و آگاهی را جرعه جرعه در رگهای وجودت جاری ساختی تا چنان مست و شیدا شوی که دیگر هوشیاری برایت تهی شود و عشق به خداوندگار تو را از پایبندی به دنیا و فریفتگی اش مصون دارد؛ چراکه تو آموخته ای بندگی را در طواف و شیدایی را در سعی صفا و مروه که { إِنَّ الصَّافَاَ وَالْمَرْوَةَ مِنَ شَعَائِرِ اللَّهِ فَمَنْ حَجَّ الْبَيْتَ أَوْ اعْتَمَرَ فَلَا جُنَاحَ عَلَيْهِ. } ...

آری، این وادی، صحنه تجلی حضور پروردگار است که چگونه مردمان را تنها به یک اشاره به جنبش و خروش علیه خویش فرا می خواند و فریادهای بیزارای از مشرکین درون و برون را از حلقوم بندگان سر برهنه و پای تاول زده خود بر آسمان سنگین می سازد. آری، اینجا سرزمینی مقدس که مکه می نامندش...

تقصیر

اکنون از لباس مرگ بیرون شو و زندگی را آنگونه که شناختی به جریان انداز.

درپناه خداوند و برای او، آنچه را بر خویش حرام کردی، پاره کن و از زنجیرهای هوس و آزار دل برکن. دیر زمانی است که خود را فراموش کرده بودی. او را بردار و نگاه خویش به زندگی را به او بیاموز تا تکه های وجودی ات یک دل و یک رنگ، خالق جهان را فریاد کند.

اکنون زمانی است که باید تقصیر کنی؛ تکه ای از مو و ناخن خویش جدا کنی و از کفن به در آیی. دنیا طلبی و غیرپرستی را از

خویش برکنی و به سوی او به پرواز درآیی، که مو و ناخن، مظاهر فریفتگی و زیبایی دنیاست که تو آن ها را از خود دور ساخته ای و به ملکوت رسیده ای!

نیک بنگر، دیگر نمی توانی بدون او باشی؛ چرا که اکنون خداوند در تمام درزهای زندگی ات حضور دارد و ثانیه های عمرت در محضر او سپری خواهد شد. چگونه می توانی به ظاهر بینی و سطحی نگری تن دهی که تو در این وادی ژرف اندیشی و عمق گرایی را آموخته ای. چگونه می شود لایه های پوسیده دنیا طلبی تو را شادمان سازد در حالی که تو بوی گندیده این منجلاب را حس کرده ای؟

ای انسان فرهیخته، ای کمال یافته در طواف و ای آرام گرفته در سعی صفا و مروه، آیا سزااست که به خویش مغرور شوی و طریق عصیان و راه های طغیان در پیش گیری؟ چون تمرین مرگ کرده باشی و ساعتی لباس آخرت پوشیده، هیئات! که تو از مرداب پستی برخاسته ای. برخوشتن وجود قیام کرده ای. از خودبینی و تک محوری بیرون آمده و مردم شدن و خدامحوری را باور کرده ای. از بیابان سرگشتگی به دیار شیدایی و آگاهی عبور نموده ای و بارقه های عشق الهی را بر صحنه وجود انداخته ای تا آتش گیری و خاکستر گردی و از میان آن، ققنوس وار پرکشی و به ابدیت بییونی!

آری، اکنون خود را از دیگران والاتر نمی شماری؛ چرا که یکدستی و یکرنگی را دیده ای. از این پس دستگیر بیچارگان خواهی شد؛ چون مردم بودن را تجربه کرده ای. اکنون، در این گذر

زمان، که چنین بینش و آگاهی را در دالان های وجودت باورداری، تقصیرکن و از لباس احرام به در آیی، لیک اندیشه و تفکر خویش را بر باورهایی استوار ساز که برایش رنج بسیار کشیده ای و به آسانی به دست نیاورده ای. آری، به ریسمان خداوندی چنگ زن و از آن لحظه ای جدایی خواه که رستگاری در میان نخلستان های مدینه غریب مانده، به دیدارش برو و او را یآوری کن!...

مردم در این صحرا، در پی چه هستند؟

تنیده در افکار و مانده در جلگه پندار، به سویی می روم؛ جایی که ریشه من در آنجاست. آغاز حرکت نو بشر؛ دیاری که آن را عرفات می نامند، سرزمینی که در ایام حج تمتع غوغایی است! مردم در این صحرا در پی چه هستند؟ آخر چرا اینجا؟ انتهای مسیر و پایان حرکت، جایگاهی در افق پنهان و سرایی در برهوت سوزان. نمی دانم کدامین سر در پهنه این دشت آرمیده است که چنین بندگان خدا را به سوی خویش می کشد، آن هم با گیوه های خود!...

و من ایستاده در برابر صحرای عرفات؛ بیابانی که قطره آبی در آن غنیمت است. اینجا تنها واژه ای که بر زبان جاری است، تشنگی است، لیک من تشنه نیستم، پس چرا می گویند تشنگی؟ اینجا از چه چیز سیراب خواهی گشت؟ دیگر سرایی طنزایی نمی کند و شن های روان بر پشته کویر بازی، سکوتی دل انگیز بر ثانیه های آن حکم فرماست. هر کسی در گوشه ای خزیده و ذکر بر زبان دارد. نجوایی زیبا تک تک درزهای زمان را پوشانده است. اینجا همه در

خود گرفتارند و با یک وجود سخن می گویند؛ ایزد و پروردگار جهان. اسطوره ای ساخته اند. تاریخ را ورق می زنم و گذشته این دیار را می نگریم... می گویند: عرفات سرزمینی است که آدم و حوا یکدیگر را در این وادی شناختند و در کنار یکدیگر ساختارهای بشری را پی ریزی ساختند، لیک تمام بزرگی نام این دیار نهفته در یک آشنایی است و چند گام زمان ایستادن برای همین جمله مانده در تاریخ است که اگر چنین است، آمدن سیل آدمیان کاری بیهوده می نماید. ورقی دیگر می زنم. می گوید: جبرئیل در این مکان حج را به ابراهیم آموخت و او را از سوی خداوند به آهنگ حج فرمان داد، لیکن هنوز بلندای نام عرفات برایم پنهان مانده است. تاریخ را در گوشه ای رها می کنم و بر شیدایی گام می نهم. از مرز عقل می گذرم و در جنون غوطه می خورم. به خویش باز می گردم. نگاهی به وسعت بیابان می اندازم. حسی ملایم و آرام در وجودم می جوشد و مرا در اختیار خویش برده و به یکباره فوران می کند. جهان گویی بهم ریخته، آسمان را به زمین دوخته اند. کوه ها از واهمه، از هم پاشیده شده، تند بادهای شدید صحرا را در برگرفته و خاشاک را به آسمان سپرده.

خورشید در پشت خاک های به سقف چسبیده پنهان شده است. آری، صحرا در تاریکی فرو رفته...! زمین زیر پایم می لرزد. آه! ای خدای من، عرفات را چه شده...!

و ثانیه ای دیگر، محشری برپا شد. گویی قیامت جاری است. آدمیان از گور برخاسته، از بلندای حضور خداوند هراسان و از کرده خویش پشیمان اند. روی ها سیاه و بدن ها عریان، موی ها ژولیده،

بوی ها گندیده، هرکس به سویی می گریزد اما همه راه ها بسته است! از چه چیز می گریزید؟! خنده ای می کند و می گوید: از خودم! یاد نگرفته ام که خود را فراموش کنم؟ می گویم: مگر چه شده؟ بر سر می زند و همچنان که از من می گریزد، فریاد می کند: مگر نمی دانی قیامت برپا شده است...؟! قیامت!... لیک من نمرده ام. لحظه ای پیش در عرفات و اکنون در جایگاه عدل خداوند! باورم نمی شود، لیک من در محشرم! نمی دانم چه کنم؟ خویش را در کدامین قالب بگنجانم، در میان ذهن پریشان و به ندامت دچارشدگان و یا در میان نیکان و رستگاران! وای، خدای من! دیگر تاب دیدن ندارم و یارای ادامه سخن. همه چیز به چرخش واداشته شده، انگار در نقطه ای ساختار این جهان فرو کشیده می شود و من چون بسیاری به درون کشیده می شوم، دیگر نمی توانم...

چشم می گشایم، هنوز در صحرای عرفات جا مانده ام. گویی مدهوش بر زمین گرم این بیابان رها شده بودم. هنوز نمی توانم باور کنم لحظه ای پیش چه واژه ای را در برابر دیدگام ترسیم کرده ام و یا درونم به کدام سوی نگرست که چنین مرا آشفته و پریشان ساخت، لیک هراس ذره ذره وجودم را در برگرفته و لرزه ای آرام شده، سایه های خود را بر بدنم می لغزاند. بر درختی تکیه می زنم و آن را عصای خویش می گردانم، برای بلند شدن، به عرفات می نگرم، شاید قیامت در این وادی جریان گیرد و شاید قیامت هم اکنون به پا شده و دید کوتاه بین ما یارای باور آن را ندارد و قدرت ترسیم چنین هنگامه ای عظیم، تجلی خداوند!...

رگه های اندیشه ذهنم را به تلاطم وا می دارد، به تفکر و چرایی ماندن! در عرفات تنها باید بمانی، بر زمین نشینی، یک شبانه روز، هشتمین اقامتگاه زمان تا غروب روز دیگر، ایستایی برای چه؟ توقف برای کدامین جریان؟ لحظه ای بیندیش. آری، اینجا سرزمین شناخت است لیک نه شناخت آدم و حواء، بلکه آشنایی با خود، همان که در طواف کناری نهادی و او را بی تجربه با خود همراه ساختی را باید بر ریگ های سوزان این وادی برانگیزی و شتاب دهی برای آگاهی و کسب معرفت و شناخت. در سعی صفا و مروه چشمه جوشان معرفت و عشق الهی را یافتی و چند جرعه ای نوشیدی. حال آنچه را به درون فرو فرستادی را فراخوان و واژه های آن را دریاب. بفهم و باور کن. آنچه را ذخیره ساختی آزاد کن تا ذهن فرو اندیشت، فراسوی نگر شود و یقین کند و اراده خود باز یابد. آری، اینجا سرزمین شناخت است. در کناره این وادی باید از خود به خدا رسید. باید اندکی صبر کرد. اندیشید و باز حرکت را ادامه داد، به کدامین سوی؟ در جهت کعبه...! و سکوت عرفات، یعنی آرامش برای شدن و ماندن. عروج کردن و پرواز را فرا گرفتن! خوب گوش کن، در پس پرده این سکوت فریادی نهفته و تاریخ را به چالش کشانده است. ای انسان! ای گمشده در دالان های تاریک! به خود ای. خویشتن بازجوی...! صحرای عرفات نیک ترین سرا برای فوران کردن است؛ فوران از عشق، شناخت و آگاهی و جاودان ساختن این واژه ها در عمق وجودی خویش.

و اکنون که در چرخش بندگی آموختی، در سعی میان صفا و مروه حضور خدای را در قالب وجود ساختی و در میان ریگزارهای صحرای عرفات به شناخت دست یافتی. باید بر خیزی، برای گامی دیگر و پلکانی بالاتر.

آری، در ورای این بادیه، وادی دیگری است، برای جاری ساختن رگه های شناخت در وجود و در یک کلام شعور یافتن. آگاه ماندن و جاودان اندیشیدن. جایی به نام مشعر الحرام...! نفس تازه کن و چون خورشید غروب کرد، توشه ات را بردار و برو، در یک خط و یک جهت، به تک رو که باید شب را در مشعر بگذرانی!...

شب کویر زیباست. درخشش نور در پاکي این سرای، روح آدمی را جلا می دهد. تا مشعر راهی نیست. ذهن را از بندارهای واهی رها کن تا آزاد بیندیشی. قیدها را از پیش پای ذهن خویش بردار تا نیک دریایی و شعور پیدا کنی و آگاهی

و شناخت را به
کمال رسانی. دیگر راهی تا آنجا نمانده است...

یادت هست که در گوشه خیمه های برپا، در بیابان نجوایی زیبا ترنم می کردی؛ دعای سراسر از عشق و دلبستگی به خدا؛ دعای عرفه را می گویم، که چگونه خدانشناسی را در برابرت تجسم می سازد و خداباوری را در تمام صفحات زندگی ات نقش می اندازد. چنین سرمایه ای نهفته در چند کاغذ نشان از قدرت بیان و نیک گماردن کلام در قالب یک دعاست که بلند مرتبه بودن صاحب اندیشه اش را در ذهن تداعی می کند و او کسی نیست جز پاره تن پیامبر(صلي الله عليه وآله)، فرزند فاطمه(عليها السلام) (حسین بن علي) علیهما السلام. (گوش تیز کن صدای او هنوز از عرفات می آید و ترنم دلنشین کلام و نوای

آهنگین پیام او، خیال آدمی را به پرواز در ملکوت وای می دارد. آری، حسین، همو که حج را نیمه رها کرد و رفت
لیک چرا؟

اکنون که چند گام بیش تا مشعر الحرام نمانده، بیندیش که چرا او راه را به پایان نبرد و راهی وادی نینوا گشت؟ اکنون نیک
زمانی است که به این واژه بیندیشی. تاریخ را مرور کن...

آنگاه که دین خدا در کینه بد مردمان و هوس بازان فرتوت گشته و شادابی خود را از دست داده بود.

آنگاه که نام پیامبر رو به فراموشی می رفت و بدعت ها و نوآوری های امویان، ساختار دین را به ضد دین بدل ساخته و
تخم کین و بدبینی سنت به اهل بیت (مصطفی) صلی الله علیه و آله (در ذهن مسلمین کاشته شده بود. یک نفر برخاست برای
احیای دین جدش و جاری ساختن امر به نیکي ها و نهی از زشتي ها در میان رگ های امت به خواب رفته و پنجره های
ذهن به روی بسته، که حسین آفتابی است که باید طلوع کند تا خانه تاریک مردم روشن شود و زندگی دوباره زیستن را
بیاموزد، اما برداشتن نقاب کج اندیشی به آسانی میسر نمی شود و قهرمانی می خواهد و شیر مرد بیسه.

حسین(علیه السلام) (برگزیده خداست براین امر، فنا برای بقای در دین خدا. آری، این است رمز حرکت حسین و یارانش
به سوی نینوا و او آهنگ حج را به پایان نمی برد تا ذهن پرستش گر انسان در یابد که حج بدون امام و رهبر ارزشی
نخواهد داشت که روح و باطن آن چنگ زدن به ریسمان الهی است؛ یعنی ولایت اهل بیت(علیهم السلام).)

آری، زمانی که دین بی سرپرست و بی رهنما شود، آنگاه که رهبری به ناشایست تقسیم گردد، حج مفهومی نخواهد داشت
و

حسین با رفتن خویش فریاد می کند: «تا زمانی که امام خویش نشناخته آید در پی کدامین شناخت و آگاهی وقت خویش
بیهوده در میان صحراهای سوزان می گذرانید؟!»، آگاه باشید که رهبر شما برای جاری ساختن فرمان الهی می رود».

آری ابتدا باید هویت دین را محکم کرد و بدعت ها را از پیکره اش دور ساخت تا بتوان حج به پایان برد.

مشعر

به مشعر رسیده ای، کوله بارت را بر زمین بگذار، نه برای آسودگی، که برای آشفته گی. در خم کمان این صحرای
کوچک، چند گام از زمان را باید بمانی. آشفته شوی در خود آنچه را شناختی در گوشه ای از خلوت خویش به آگاهی
برسانی. باید پرورده شوی و اندیشه های خام و شناخت پوستین خود را به کمال برسانی و شعور پیدا کنی. آگاهی را در
میان لایه های زندگی ات به امانت نهی و خودت را بیایی؛ از روی آگاهی و شعور. جهان را از این پس، باید به گونه ای

دیگر اندازه بگیری و از خود به سوی خدا عروج کنی. اراده قوی کنی و گام های بلند برداری. بلند پروازی را به کناری نهی و حرکت با بنیان شعور و آگاهی را آغاز کنی.

آری، در مشعر الحرام باید اندکی بمانی. لحظه ای در حرکت خود وقفه ایجاد کنی برای یافتن شعور، بارور ساختن اندیشه در قالب ذهن، فراسو نگر شدن، از فرو سوی و کاستی های طبیعت به آن سوی افق پندار گریختن و در پناه خرد از پروردگار آرامش یافتن.

در این سرزمین، قدم بزن و شکوه خرد و عقلانیت را تماشا کن؛ عقلی که بر پایه شناخت و آگاهی از هویت و واقعیت گیتی و خالق آن باشد. خردی که از عشق الهی و جنون رستگاری ریشه گرفته باشد، نه اندیشه ای که گرفتار در چنگال های بازی های کودکانه و وسوسه نفس باشد که از این عقل باید عبور کرد و خرد و عقلانیت حقیقی را یافت؛ در سایه سار خداوند، خداوند حکیم و علیم.

نیک بنگر، درونت رویایی شده. بارقه های عشق تو را برانگیخته و خرد ورزی و شعور آمیزی وجودت را در آمیخته است. ای کاش می توانستی ببینی که چقدر زیبا شده ای. رنگ و بوی خدایی یافته ای. قدمی به جایگاه رفیع خود، جانشین خداوند بر روی زمین، نزدیک شده ای. در مشعر سرگردانی را به پستویی رانده و شعور و آگاهی را به تمام، به جا آوردی.

آری، تو نیز می توانی جانشین خدا در طبیعت باشی. لیک به اندازه ظرفیت وجودی ات. در پی چیزی نباش که به خود بیافزایی که تو در لایه های پنهان هویت خود، همه واژه ها برای رسیدن به نهایت رشد خویش را داری. تنها باید همت کنی تا به دست بیاوری.

تهیه سلاح برای جنگ با شیطان

در نیمه شب وادی مشعرالحرام کاری دیگر مانده که باید انجام دهی و آن برداشتن سنگریزه است برای نقش آفرینی دیگر. چون خورشید از جای خویش برآمد در می یابی که این سنگریزه های اندوخته در کوله ات را چه خواهی کرد. اکنون تنها باید آن ها را روی

هم انباشته ساخت برای روزی دیگر.

اکنون برخیز، ای بر بلندا تکیه زده! و صحرا را جستجو کن برای یافتن سنگریزه ها در زیر نور مهتاب و در شب زیبایی کویر! آنگاه در انتظار باش تا زمانی که شب رنگ باخته و صبح زیبای امید، فریاد حضور خود را بر چشمان خواب ندیده ات، جاری سازد. باریکه های نور چشمانت را نوازش می دهد و تو را به آغاز برگی دیگر از زندگی رهنمون می شود...

کوچ به سوی منا

برخیز که فرصت اندک است. لباس خاک آلود خویش را تکانی ده و حرکت کن به سوی سرزمینی در چند قدمی خود. در سیل مشتاقان گم شو، این بار نیز باید با مردم باشی و در میان آنان سالک شوی که راه خدا از میان خلق او می گذرد. پیاده برو تا لذت عرق ریختن در بادیه منا را بچشی. گام هایت را شمرده بردار تا هم کیش خویش را میازاری. همیان خویش محکم بدار تا اندوخته ات در انبوه جمعیت، ناپیدا نشود و از خود پرسیده ای چرا به منا می روی؟ مگر در آنجا چه خواهی کرد؟! آنجا چه دست خواهی آورد؟

ابراهیم) علیه السلام (را به یاد می آوری آن زمان که هاجر و جوان نورسته اش را در برابر چشمان خویش به تصویر می کشیدی، کودکی که سالیانی پیش می شناخت، لیک آنچه دوش بر ذهن او گذشته بود دنیایی از تشویش و دلنگرانی را در وجودش زنده می ساخت. آری، خلیل نیز انسان است، هر چند بلندای وجودش چشم آدمی را

خیره سازد، لیک کدامین انسان؟ گرفتار در زنجیر هوس و وسوسه؟! نمی توان باور کرد که رسول خداوند اندیشه برای چنین واژه هایی نگران سازد که هویت وجودی اش از پلیدی ها پاک گشته است. پس برای چه ذهن پریشان گشته؟ او که بت شکن تاریخ است. هوای نفس در وجودش راهی ندارد. لیک او پدر است. اکنون این جوان به حمایت و پشتیبانی ابراهیم نیازمند است، کاری دشوار می نماید که تنها اراده و فرمان خداوند او را مطمئن می سازد و امید به رحمت، سایه های هراس و تشویش را آرام از صفحه ذهن او پاک می سازد.

ابراهیم گام هایش را آهسته بر خاک تفتیده بیابان می نهد، گویی در انتظار ندایی است که او را باز دارد، لیک او مأمور شده و تردید و شک در وجودش راهی ندارد. در خود فرو رفته، ردایش بر زمین کشیده می شود. قطرات اشک بر محاسن گندمگونش جاری شده و چشم به آسمان دوخته و از درگاه باری تعالی برای خود طلب صبر می کند و خدای خویش می خواند؛ زیرا تنها یاد اوست که می تواند در این لحظات بحرانی، یاورش باشد و ایمانش را یقین بخشد اما ناگهان فریادی او را پریشان می سازد:

ابراهیم! کجا می روی؟ همسر و فرزند خود را به چه امیدی در این دیار خشک و سوزان در پی خویش می کشی؟ گمان می کنی که خدا تو را یاری خواهد کرد؟

ابراهیم! فرمان او فراموش کن و به سوی خانه بازگرد.

آری، این ندای ابلیس است که بر دامنه کوه ایستاده، اما مگر برانگیخته خداوند را می توان به وسوسه ای از مأموریت باز داشت؟ و بلندای ایمانش را به فریادی فرو ریخت. او ابراهیم است! یگانه

مردی که بر بلند همّتی استوار و بر وجدان خویش بیدار، خم می شود و سنگی بر می دارد و به سوی او پرتاب می کند، آمیخته به نفرت و بیزاری خویش از ابلیس. تا هفت بار او را از خویش می راند و شرّش را به نیستی می کشاند و تو ای آهنگ حج کرده، بر ابراهیم اقتدا کن، هفت سنگ بردار و شیطان را نشانه بگیر، با تمام وجود بر او نهیب زن و از خود بران، لیک سنگ زدن یک نماد است و تو باید زندگی را بیاموزی بدون حضور نفس و ابلیس، که در منا تمرین می کنی چگونگی این بیزاری جستن را و ذهن از بازی وسوسه رفتن. هفت بار بر زشتی ها، پلیدی ها و آنچه غیر از ذات پاک خداوند است فریاد کنی، حنجره بسوزانی تا نیک رفتار شوی. آری، پرتاب تو برخاسته از شناخت و شعوری است که در عرفات و مشعرالحرام آموخته ای، ریشه گرفته از طواف تو برگرد کعبه و آموخته از سعی میان صفا و مروه. پس به آنچه آموخته ای به کارزار در آی، که اینجا جنگ میان دانایی است و نادانی. تقابل خرد و جهل، تمایز میان آزاد اندیشی و تحجّر گرایی. پس تلاش کن، نیک نشانه گیر تا ضربات تو کارساز باشد و تن شیطان را زخمی سازد.

آنگونه او را در مهلکه میدان مجروح کن که زخمش چرکین شود و از این چرک از پای در آید.

آری، باید ضربه ای کاری بر او فرود آری تا سرافراز از این مبارزه بیرون آبی که شایستگی همنشینی با ابراهیم را به دست آوری و در کنار مهربانی او، در لطف الهی غرق شوی، که فنا شدن در محبت خداوند بالاترین رستگاری یک بنده و برترین مقام یک عبد خواهد بود.

هیچ فکر کرده ای چرا سنگ ریزه ها را در مشعر بر چیدی و توشه خود آنجا پر ساختی؟ اگر کمی بیندیشی خواهی یافت که این سنگ ریزه ها رازهای شعور و آگاهی اند که از وادی مشعر بر می چینی و چینه خویش مملوّ از این خوان گسترده می سازی تا فردا روز، در صحرائی منا با شعور باطنی و هویتی راستین، خشم و نفرت خود را از ژرفای وجود به سوی

ابلیس نشانه بگیری و تارهای تنیده از شهوت و رخوت، آزمندی و ریاکاری و کج فهمی و بداندیشی را از پیکره تراشیده ات به دور اندازی تا این بار که به سوی سرزمین مقدس مکه وارد می شوی و می خواهی طواف کنی دیگر خود برایت غریبه نباشد.

اکنون باید قربانی کنی

بر جای منشین که کاری دیگر در پیش است، باید قربانی کنی، یک حلال گوشت؛ شتر، گاو یا گوسفند را به زیر تیغ بری و جان از آن بستانی. تو باید موجودی را به قتلگاه هدایت کنی، جرعه ای آب و سپس خونی که بر زمین منا ریخته می شود واژه های نامأنوس جاری است؛ کشتن، خونریزی و قربانی...

باورت نمی شود، پروردگار رؤوف تو فرمان بر قربانی داده! لیک باید بپذیری. یاد گرفته ای که سطحی نگر نباشی و پوستین را مبنا مینداری؛ زیرا باور کرده ای که اگر حج را از دید عادی و سطحی بنگری، کاری بیهوده خواهد نمود، هفت بار چرخیدن برگردد یک خانه. هفت بار میان دو کوه هروله کردن. در صحراها سرگردان شدن. هفت مرتبه به سوی دیواری سنگ زدن و اکنون

۳.

قربانی کردن. لیک اندیشه تو از مادی گری و الحادگری فاصله گرفته و ژرف اندیشی و عمق گرایی را آموخته است. پس باز هم نیم نگاهی به درون ببنداز و لایه های انباشته بر ساختار این کلام را بشکاف؛ چرا باید قربانی کرد و چه چیز را؟

شبی توفانی گرد باد صحرا را در می نوردد و جریان شن خاطره ها را می پوشاند. سکوتی مرگبار بیابان را فراگرفته، زوزه باد بر کویر حکمرانی می کند. ماه در پرده خاشاک فرو رفته، نوری کم سو بادیه کویرنشینان را روشن ساخته است، لیک در خفای شب پر دامنه های مکه نوظهور، دو تن به سوئی می روند، در پی آن بر و برق برخاسته از کمر آن پیر، تو را به شک می اندازد. نزدیک می شوی... آری، او ابراهیم است و آن که در کنار او؟ وی باید اسماعیل باشد؛ همان کودک که در سعی صفا و مروه شناختی اش، چه بزرگ شده، جوانی رشید گشته است. اکنون در نیمه های شب، آن ها چه می خواهند انجام دهند؟ و دشنه در کمر نهفته پدر، نشان از چیست؟ جرعه ای در ذهنت ایجاد می شود؛ این داستان را جایی شنیده ای، در میان ورق های فرسوده تاریخ این حادثه را خوانده ای. آری، خوب می دانی که ابراهیم بر فرمان خدای خویش، چنین مأموریت یافت. قربانی کردن میوه دل خود برای رضایت خداوند و این همان بلندای تسلیم این دو بزرگمرد زندگی بشریت است در برابر ایزد منان. پای نهادن بر علاقه پدری. ریختن خون نیک فرزند خویش! وای چه کار سختی است! آرمی به کدامین مقام یقین باید دست یابد که چنین راسخ، دشوارترین فرمان را به اجرا در آورد. ابراهیم آماده است و اسماعیل تسلیم قضا، لیک خنجر تیزی خود را

۴.

به فراموشی سپرده و دیگر نمی برد...

و تو، ای گام نهاده بر جای ابراهیم! باید قربانی کنی آنچه را که دوست می داری؛ برای خدای خویش. آزمایش سختی است ریختن حیات دلبستگی ها اما در این وادی باید تسلیم بودن را بیاموزی. بی چون و چرا، تنها برای رضایت خالق، قربانی کن و خون وابستگی ها، مقام ها و ثروت اندوخته ات را بریز و بی بنیادی کار دنیا را به نظاره نشین. بر اهل دنیا فریاد برآور که هان! تا به کی اسیر پندارهای سست و رفتارهای زشت خویش به جلو می روی که سر منزل مقصود جای دیگری است؟

هان! مراقب باش، آنگاه که سر می بری و ذبح می کنی، نفست به سخن نیاید و ابلیس به هیجان نیاورد. آرام باش و تنها به بزرگی کار خود بیندیش؛ بریدن از دنیا و رسیدن به مقام والا. تسلیم رضای خداوند بودن. شتاب کن، نکند دلبستگی ها و فریفتگی دنیا تو را به رحم آورد! شک نکن و در راه دوست آنچه زیبا می پنداری انجام ده، قربانی کن...

عرق بر جبین نشسته و خون بر چهره نقش بسته است. کار بزرگی انجام داده ای و از خانی سخت گذر کرده ای، رها گشته ای و از قید آنچه دلبسته بوده ای رسته ای. رگه های شرک نمایی درونت را خون ریخته ای و در برابر یکتا پروردگار جهان سر تسلیم فرود آورده ای. بندگی را به نیکی به جا آورده ای و غیر گزینی را در زیر خروارها ماسه صحرا مدفون ساخته ای. وجدانت آرام گشته و فطرتت به کمال رسیده. از حیوانیتت فاصله بسیار گرفته ای و تا آدمیت دیگر راهی نیست. اکنون باید مراقب باشی، آنچه را که

۵

اندوخته ای، گذر زمان و وسوسه شیطان از هم نپاشد و هنگام ملاقات رب خویش بی توشه نمایی.

حلق - تقصیر

آخرین فریضه، تراشیدن سر، زیبایی دنیا را دور ریختن و زیبایی فطرت را بر انگیزتن، عریان شدن از خواست های دنیوی و تن پوش شدن به اخلاق اخروی.

دیگر چیزی از دنیا نباید در وجودت باقی مانده باشد تا به آن فخر بورزی. موی خود را نیز باید بتراشی، آنچه را که مایه زیبایی توست، تا سبک بال و با درونی آرام و مطمئن به سوی خدای خویش بازگردی.

گوش فرا ده، نوایی ملایم صحرا را فرا گرفته { يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ * ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً * فَادْخُلِي فِي عِبَادِي * وَأَدْخُلِي جَنَّتِي (1). }

آری، ای انسان برخاسته از نطفه، اکنون از نفس پست و لئیم، به جایگاه یقین دست یافتی. راه های پلیدی را بر خود بستنی و از قید بندگی غیر خدا رستی. از غیر او ناامید گشتی و بر او توکل نمودی. حال که آدمیت را فرا گرفته ای و در سلوک به کمال رسیده ای، به سوی خدای خویش بازگرد، در حالی که او از تو راضی است و تو نیز از نعمات او به رضایت دست یافته ای و در زمره بندگان او وارد شده ای. بالاترین مقام بندگی و در میان نیکان و برگزیدگان به زیبایی و خوشی جاودان شو!...

۱ فجر 30 : - ۲۷

۶

طواف خانه

به مکه بازگرد، با گام هایی استوار، در مسیر یار. به کعبه در آی، نیک بنگر، گویی همه چیز برایت تفاوت دارد؛ نوع نگاه و بینش تو والا گشته است. اکنون که طواف می کنی، لذتی دیگر خواهی برد؛ چرا که چرخیدن برای دانستن نیست، برای فنا شدن است، ذوب شدن در حلقه عشق خداوند. وقتی به چهار گوشه کعبه بنگری، ستون های نور کشیده به آسمان را خواهی دید؛ آنجا که به بیت المعمور منتهی می شود. فرشتگان را خواهی یافت که همچون تو بر گرد آن خانه می گردند. در میان صفا و مروه حسنی دیگر داری. در پی چشمه های بیشتر خواهی بود تا آنقدر مست شوی که بیداری برایت افسانه ای بیش نباشد.

آری، اکنون که به مسجدالحرام بازگشته ای، صدای نجوای تسبیح را از همه جا می شنوی. نوای دل انگیز ملکوت تا ابدیت دامنه دار. همه چیز را در تسبیح او می بینی و بی اختیار با تک تک ذره های وجودت هم نوا می شوی و یک صدا او را می خوانی: «پروردگار جهانیان! غفار الذنوب! ستار العیوب!...»

تنها یک طواف باقی مانده، طواف نساء؛ گردش به احترام یک زن، همان هاجر! و یا به پاسداشت حسادت ظریف و تحویل برانگیز زنی دیگر؛ ساره، همسر ابراهیم علیه السلام! (نمی دانی لیک باور داری که عظمتی در سایه های آن پنهان مانده، اما هر چه باشد تو باید طواف کنی، نماز بگزار و از احرام بیرون آیی!

آهنگ حج به پایان رسیده، میهمانی به انتها نزدیک می شود. دیگر فرصت ماندن نیست و باید نوشته خویش برداشت و رفت تا

۷:

شاید باری دیگر توفیق یافتی که به سوی این سرزمین بشتابی: پا برهنه، سر عریان، سینه چاک، رنگ باخته، شیدا و شیفته، لیک می دانم اگر روزی دوباره بیایی، جنون و ارتز صحرای را پشت سر خواهی گذاشت و شیداتر بر گرد کعبه خواهی گشت، آنچنان که دل کندن از این خانه عتیق برایت رنج آور خواهد بود. برخیز و برو، سوی دیار خویش، با کوله باری از اندیشه و خرد، عشق و شیدایی و در یک کلام بندگی...

شب شده و سیاهی بر آسمان شهر چیره گشته است. بی هدف در کوچه های تنگ و باریک مکه می روم. نمی دانم به کجا. گویی گام هایم به سویی می رود در خم یک کوچه، در برابر یک خانه، چهره هایی نقاب کشیده، آنها چه می خواهند؟ نزدیک می شوم. سخن از کشتن است، چه کسی؟ در خانه باز می شود. آه، خدای من! محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله)، پیامبر خداوند. هر چه فریاد می کنم فایده ای ندارد. هراس وجودم را فرا گرفته، نکند این دژخیم صفتان آسیبی بر پیامبر وارد آورند. نبی گرامی نیم نگاهی به من می اندازد و لبخندی ملایم بر لبانش نقش می بندد و از مقابل اتاق می گذرد. آری، آنان او را نمی بینند. انگار در برابر چشمانشان پرده ای کشیده شده و لحظه ای دیگر پیامبر در سیاهی کوچه ها از دیده ها پنهان می شود...

قبرستان ابو طالب

ای کاش می توانستم در پی او بروم، در پیچ و خم کوچه ها او را گم کردم. بی اختیار به خانه پیامبر باز می گردم و چهره های خشمگین همان پست فطرتان را می بینم که از خشم لب می جوند و رو به علی

۸:

کرده، می گویند، محمد کجاست؟ و سخنان متین او که می گوید: مگر او را به من سپرده اید که از من می خواهید؟! نیشخندی بر لبانم جاری می شود و بر جهالت این قوم تأسف می خورم و از کنار آن خانه می گذرم و در تیرگی کوچه ها به سوی شهر می روم. به قبرستانی رسیده ام، گمان می کنم همان قبرستان ابوطالب باشد؛ مدفن انسان هایی شریف که روزگاری قدمشان در میان کوچه های مکه دل هر رهگذری را به تپش و امید داشت از عطر وجود این پاکان نسل ابراهیم، بزرگانی که از دامن پاک آنان هویت پیامبر شکل گرفت، پرورش یافت و فریادی شد بر بت پرستی و زشت پنداری و خروشی بر جهالت و نادانی این مردم، که حتی معنای انسان بودن را نمی دانستند و در تاریکی حیوانیت و شهوت رانی گرفتار مانده بودند.

آری، اینجا قبرستان ابوطالب است. بویی دل انگیز فضا را پر ساخته است. این قبرستان حرف های ناگفته بسیاری در سینه نهان دارد.

سخن از پاک طینتانی است که به جرم یکتاپرستی، در زیر شکنجه مشرکان جان باخته و در زیر تاریکی این وادی پنهان مانده اند و یا نیک کردارانی چون عبد مناف، عبد المطلب، ابوطالب و خدیجه.

مکه خوب به یاد دارد زمانی که زخم زبان های مشرکان بر وجود پیامبر می ریخت، تنها یک همدم او را آرامش می داد؛ شخصیتی بزرگ که لباس انسان پوشیده بود؛ خدیجه، آری، خدیجه! تا آن زمان که او بود، محمد (صلی الله علیه و آله) با هم نفسی های او آرام می گرفت و با پشتیبانی های عموی خود بر پای می ایستاد، لیک زمانی که دست تقدیر این دو را از او گرفت، پیامبر تنها گشت و دیگر یآوری برای خود نمی یافت جز اندک یاران، که توان

۹:

ایستادگی در برابر هجمه بد سرشتان را در آنان نمی دید و برای همین به فرمان خداوند، رو سوی مدینه کرد، شهری که بلندای وجودی اش را شناخته بود و در انتظار او به سر می برد.

گوشه ای می خزم و در سکوت کشیده در قبرستان فرو می روم، شاید در این تنهایی، نجوایی از آن نیکان را به گوش من برساند. سر بر دیوار گلی پشت سر خویش می نهم و چشم فرو می بندم و به خود و جایگاهی که روزی خواهم رفت می اندیشم. اکنون که مرگ را تجربه کرده ام، نیک تر ساختار هویتی آن را می فهمم و با کمی اندیشه می توانم درزهای پنهان مانده از آن را بشکافم. پس سر در جیب مراقبت فرو می برم و نیمه جان ره سلوک در پیش می گیرم، در جوار قبرستان ابوطالب...

سحرگهان گریخته است

گرمای نور خورشید بیدارم می کند. دیر زمانی است که از سپیده دم گذشته است، برمی خیزم و به درون شهر می آیم، زمزمه های پراکنده همه جا را فرا گرفته، بزرگان شهر آشفته در پی اسب می چرخند، گویی سفری در پیش است. یکی می گوید: سحر گریخته است، زودتر بر اسب ها زین ببندید که تا دور نشده، باید او را پیدا کرد...

التهاب در درونم زبانه می کشد، من نیز پی آنان می دوم شاید اثری از پیامبر خویش یافتم. نمی دانند چه می کنند، هر جا می روند اثری از او یافت نمی شود تا این که یکی فریاد می کند: یافتم، این جای پای شتران آن دو است! آن دو! لیک رسول خدا تنها رفت. با

شتاب می روم تا سر انجام کار را دریابم، همه در برابر کوهی ایستاده اند. رد پای شتران دیگر پیدا نیست؛ یکی می گوید: آنان بر فراز این کوه رفته اند و با انگشت خویش به غاری در بالای کوه اشاره می کند و ادامه می دهد: شاید آنجا! لیک بر دهانه غار عنکبوتی تار تنیده و پیامبر و همراهش درون نشسته اند. جاری شدن قدرت خداوند را در برابرم می بینم که چگونه عنکبوتی را فرمان داده برای حفاظت جان پیامبر خویش، بر دهانه غار سفره دام بگستراند و چشم ظاهر بین این نادان مردمان را به فراسوی تارها سوق نهد.

آری، بر دامنه غار ثور، هجرت پیامبر اسلام جان می گیرد. نمی دانم نبی مکرم به چه می اندیشیده، لیک می دانم او آنقدر ضمیری روشن و مطمئن داشته که جز به مأموریت خود فکر نکرده و در آن هنگام تلاش خود را بر آرام نگاه داشتن همراه خویش، به کار برده است...

رسول(صلي الله عليه وآله)، روزی به سوی تو خواهد آمد

مکه! تو آن روزها لیاقت حضور فرستاده خدا و حجت او بر زمین را در میان کوچه های خویش نداشتی. بر سر او خاکستر ریختی و رسالتش را به سخره گرفتی. بر جهالت راندي و روشن گري کلام او را باور نکردی. بر یاران او سخت گرفتی و تن رنجورشان را بر ریگزارهای داغ کشاندي. با دشمنان او هم پیمان گشتی و قصد ریختن خون او کردی، لیک ندانستی آنگاه که خداوند بخواهد از پیامبر خویش مراقبت کند، هیچ گزندی بر بلندای

وجودی او نخواهد نشست و او استوار قامت روزی به سوی تو ای مکه، خواهد آمد و کوچه های غم گرفته و دیوارهای چرک نشسته ات را فتح خواهد کرد.

آري، تو آنقدر بر او سخت گرفتي كه محمد(صلي الله عليه وآله) را چاره اي جز ترك ديار براي بسط اندیشه و گفتار از وحی الهام گرفته خویش نمی دید و در خفای شب، آنگاه كه تو در خواب غوطه‌ور بودی. رحل اقامت از دوش تو برداشت و بر مدینه افكند و...

هجرت آغاز نمود و من اشك ریزان رفتن او را می نگرم...

چون کمی از من دور شدند، پیامبر لحظه ای ایستاد و مرا نگرید. دویدم و خویش را بر پای او آویزان ساختم، دستی بر سرم کشید و فرمود: اگر می خواهی تو را فراموش نسازیم، ما را بسیار یاد کن! اکنون به مکه بازگرد و آخرین گفتار را نیز بر زبان قلم جاری ساز!...

غار حرا در کوه نور

به آن سوی مکه می روم و چشم به کوهی كه در برابرم خود نمایی می كند، دوخته ام در بیرون از شهر، در راستای مسجدالحرام، بلندترین قله، آنجا كه جبل النور می نامند، در پای دامنه آن ایستاده ام. گردن بالا می كشم تا قله را به تصویر کشم. با اشتیاق فراوان بالا می روم، بدون لحظه ای درنگ، و سختی بالا رفتن از کوه برایم آسان می نماید. تنها به جلو می نگرم و به پیامبر درود می فرستم كه چه جایگاه دنج و زیبایی را برای پرستش برگزیده و دور از هیاهو و نادانی مردم و پای کشیده از فساد و زشتی جاری در شهر، پاهای

۲:

وجودی خویش به اینجا كشانده تا در سكوت آرام بخش آن، تنها به یاد پروردگار باشد و دل به سوی او پرواز دهد.

چند گام دیگر تا قله کوه نمانده و لحظه ای بعد در برابر عبادتگاه محمد مصطفی(صلي الله عليه وآله) خواهم ایستاد. از شكاف بالای کوه می گذرم و خود را به بالاترین نقطه، قله کوه می رسانم؛ همان جا كه غار حرا در خلوت نشسته است. اتفاقی كوچك كه تنها يك نفر می تواند در آن بایستد. به چنین جایگاهی خویش را در تاریخ می رساند كه آن را غار می گویند. كمال يك شكاف در کوه و شخصی كه در آن به نماز می ایستد و در برابر خدای خود به سجده می افتد.

آري، محمد(صلي الله عليه وآله) ، پاک ترین بنده خدا در این تنهایی به عروج می اندیشد و باورهای فكري خویش را به بالا می كشاند. به هستی و چگونگی اش، به پستی و فرورفتگی اش و به ساختار و پیکره گیتی فكر می كند.

او می داند و باور دارد كه تنها يك خدا بر اریكه هستی حكم می راند و فرمان اوست كه همه جا را فرا گرفته و قدرتی كه جهان را در برابرش به كرنش وا داشته است. او خویش را در مقابل خدایی به سجده می اندازد كه سزاوار پرستش است و خدایی، تنها او را سزاست.

و آن شب، کوه رنگی دیگر داشت. گویا حادثه ای در راه است و عظمتی در این شب بر این کوه فرود خواهد آمد. جبل النور رنگ باخته، و با زمزمه های همراه خود هم‌نوا گشته است، لیک می داند در گذری دیگر از ثانیه ای اتفاقی رخ خواهد داد و در یک لحظه نزول

۳:

آیت خدا بر قلب یک بنده، کوه از بزرگی قرآن، هر آن است كه از هم پاشیده شود و در گوشه ای از حرا، محمد(صلي الله عليه وآله) (با نزول وحی و از هیبت جبرئیل به واهمه افتاده، لیک او این بنده برگزیده خدا را آرام می كند و او را ندا می دهد) { اِقْرَأْ بِسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ (1) }.

از دامان کوه سرازیر می شوم، دیگر فرصتی برای ماندن نیست و باید به کوچ اندیشید. بر کناره غار، نام خویش می نگارم تا شاید نام من در زمره امت پیامبر جای گیرد و دل در پشت همان دریچه رو به سوی کعبه می نهم تا همیشه از زاویه غار حرا از میان پنجره باز شده به سوی مسجد الحرام، کعبه را به تصویر کشم و بلندایش را بر جان تسلیم سازم!...

و من ایستاده در برابر بلندای کعبه، لیک این بار برای آخرین دیدار. ثانیه ها رو به پایان است و شاید که آخرین دیدار باشد.

از چهره متین و استوار این خانه، نمی دانم در این پایان چه بگویم و قلم چگونه بر اریکه سخن برانم که مرا یارای جدایی نیست، لیک چاره ای دیگر برایم نخواهد بود و باید کوله خویش بردارم و راه بازگشت پیش گیرم. لحظه ای چشم از کعبه برداشتم، گویی نگاهم به آن دوخته شده و مرا یارای دل کندن نیست. هفت بار بر گرد این خانه چرخیدم، غوطهور شدن در دریای محبت الهی، فنا شدن را آموختم. در میانه راه، از خود گذشتم و مردم شدم. از میان خلق خدا، به وجود او رسیدم. معنای بندگی را یافتم گرچه بر پیکره اش چنگ نزد. یکسان بودن مخلوقات خداوند را به چشم دیدم و برتری را که جز به تقوا و دانش نیست. یکرنگی را تجربه

۱. علق : ۱

۴

نمودم، لباس مرگ به تن کرده و قیامت خویش به پا کردم. پروانه وار بر گرد شمع وجودی هستی گشتن و بال سوزاندن و خاکستر شدن را همه زیبایی دانستم و بر چرخش خویش افزودم، در گردش خود هوس و آلودگی را به دور ریختم و عشق را در نهایت زیبایی چشیدم. دستگیری از بندگان او را واژه به واژه برای خویش معنا کردم و در یک کلام آنچه دیدم، برایم بسیار سنگین می نمود و هر آن بود که از هیبت و بزرگی آن ها قالب تهی کنم.

لیک می دانم در برهه ای از زمان و در کوچکترین حرکت ثانیه ها، من جایی رفتم که قلم از به تصویر کشیدن آن ناتوان است و چاره ای جز سکوت برای خود نمی بیند و اکنون گیوه های خویش پوشیده و کوله بر دوش آویخته، اشک ریزان و حنجره سوخته، دل باخته و چهره از سوگ غمین ساخته و چاره ای جز رفتن برایم نمانده. نمی دانم در این میهمانی که او مرا به سوی خویش فرا خواند، تا به کجا نزدیک شدم و آیا اگر روزی هم پيله های من چشم به وجودم گشودند، چه خواهند گفت؟

لیک می دانم هر چند کوچه های بسیاری تا مقصود، که لقای پروردگار است، مانده و اسب همت برای تاختن به سوی او باید زین کرد اما من خویشتن وجودی خویش را در مسیر عشق و محبت او قرار داده ام تا روزی که خون خویش را در راه او بر زمین تفتیده وادی دلدادگی و شیدایی ریزم و خود را برای او، خالق گیتی و آفریدگار جهان، قربانی سازم و به ژرفای کلام، حاجی شوم...

خدایا! در روزگار تنهایی رهیم مکن